

[illegible]

PE341

عَلَّمَكَ

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ
ما كنا لنهتدي لہ
ما كنا لنهتدي لہ

دیوان محفلی ۱۹۲۷ء

بسم الله الرحمن الرحيم

عبد الله بن محمد بن عبد الوهاب

۱) یکی در دوازده ساعت تمام نشسته بجز در وقت نماز و استراحت و خواب.

بسم الله الرحمن الرحيم

گفت گوی حرف عشق بی طبع دیوان تشنه خون محبت ظاهر و پنهان ما خون بر سر عرق موجب طوفان ما چون سیلجان سر به پیچ و دیوار فرمان ما خون دل چون شد کهر بر سر شکر گلان ما نیست چون مرغان پذیر این دودیدر مان ما	لے زابر رحمت خرم گلستان ما موبوئے مانا انجمنی گوز شوق دارند العطش گویان بجستی فنا هر گوشه گر قبول افتد ز ما در زندگی یک جو نیاز قطره اشکے نیا پدیده بر عے ما و گر در شکلیانی جوئی ایدل به آه و ناله ساز
---	--

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم
ره نیاید بخرم سوی چشمه جیوان ما

۱۰۶

دوی ز نور روشن چرخ گوهر مقصود ما هم بلطف خویش گردان عاقبت محمود ما هر کجا معبد کنی آسنا تو فی معبود ما نیست ممکن صیقل آئینه مقصود ما	ای بنو قائم وجود اصل هر موجود را چون غیر طینت از آب رحمت کرده خواه از لطوف حرم خواهی بر بهانان دیر نالها سے دل سحر گاهے که غیر دود آه
---	--

پهنه مخفی ز سبیل اشک که سوز جگر
شعله سر سے زنده در آه و درو آلود ما

بگرفت اقلیم عرب را و جسم شد و در زبان ذکر تو مرغان حرم تا کرد بناد است قضا لوح و قلم آسان ندیم از کف دل و این غم بر هر سر غاری که نهادیم قدم	تا بدین جهان گیر تو افراخت علم را بشگفت ترا غنچه لب تا به تکلم ما غنچه خط مشهور رخسار تو نوشت شادی جهان جمله بیک جوت تا نم در راه تو از خون جگر گفت گستان
--	---

مخفی چو ترا اهل حرم راه ندادند
محراب دل خویش کن ابروی صنم را

CANCELLED

در سر نهوائے دیدن بیت کلیم شرح تو رهنمائی امیدست و بیم غیر از کریم کس نشناسد کریم را	ای رخ بر دل زخم بوین نسیم را دین تو نور ظلمت هر گشته کیمست در مکر محبت است کیم و شفیع خلق
--	---

نایابش عرش نهایی تو کردگار مسند نشین مسند عز از کرد و رفت نوبه بیکم کن ز شفاعت بروز حشر	آفتاب عظیم پایه عرش عظیم را بهمنه می نشینم تو در بیتیم را چون بار بسته ام بنوعه قدریم را
لیله خوشی پرده نوار شمع دین محقق بی نیم چون ستانم نعیم را	
کوی عشقت بناموسل ساسانم اینجا طالب دانه درین ام در افتاد و دلام باده در کش که درین بریم که حاشه خنبر نیم غم نوش کن لب شکایت کاشا موسیا لاف نزن طاعت پذیرت نیست	صد چو محمد بهر گونه غلام ست اینجا دانه کنز خال بود دانه و دم ست اینجا هر چه جز باده بود جمله حرام ست اینجا کشکایت زالمشیره حرام ست اینجا پیر لولو کس بجای تو تمام ست اینجا
در پیستی بر شام چهار حسرت محقق بزم فرحناک کدام ست اینجا	
بغارت دادم از غفلت تنای خانه خود را ز سوز دل فتاد آتش چهره فاسم به پیران ز بس مستغرق غم نمی جند ز جادو شتم اگر دلت الفت به نهانی چنانچه دل که معذورم بعد از همان دودی برابر کنی که عاشق بخمرن گاه هر صبح چو مرغ دانه چین گشتم تسلسل باد و شیاران شمار ادور می کاختر	بدرست خود ز دم آتش من آتشخانه خود را بر آتش می زدم امشب دل دیوانه خود را که بهنجیر کتم در پادل دیوانه خود را به از باغ جهان گویم اگر دیدم خود را فغان دل خراش و گریه مستانه خود را بغیر از دانه اشک ندریدم دانه خود را ز بدستی تری من کرده ام نمیشد خود را
دو چشم من پنداری بچوب آلوده شد محقق بیان کوته کنم دیگونی این فسانه خود را	
کرد جانم غم عشقت برگ ریشه ما هر کجا بزم طرب ناک شود گرم بود بی ستون را اثر ناله ما بگذارد ما کجا دول مشاود اثر نشسته کجا هر تنگ حوصله را کی برسد قصه کار فکر ناگرم کند در دل ما شعر و سخن	برق عشقت بجوهر زهر زهره ما اشک ما باده ما دیده ما شیشه ما شعله طور بود برق دم تیشیر ما خون شود ماده زخم در جگر تیشیر ما شیر راز هره شود آجاسلین تیشیر ما ولس گر شعله زدم آتش اندر تیشیر ما

	<p>محقق اول بجفا داده که نیاید هرگز بر سر شفقت ماستوخ جفا پیشتر ما</p>	
<p>که از دوش سر زلفی بخت میدید جان را پریشان کرد و تا چوین سر زلف پریشان را ولی نبود قرار می در جوحت پیش مشرکان را که از دل آتش نادار و در جوحت گریبان را</p>		<p>او ایستد هستن نهانی نگاه نازنینان را بپریشان شد در غیرت لشکر جزائی جمعیت بکادوش نالام دل را اجراحت بر جرح کد بقربان سر سودائی آن بیگانه و ش کرم</p>
	<p>چو مخنون از سر سمیت قدم در ولای علم نه که بستم تازه محقق با محبت عهد بخیان را</p>	
<p>آز در ایام پیشه برون آفتاب مستان بی چنگی نگذارند کیاب را از روزگار کرده ام این انتخاب را</p>	<p>۹ رنگد ماه جامه ساقی مشرب را لوت جگر گریه بر آید ز دیده ام حرف و ناز صفت امید شسته ام</p>	
	<p>محقق ز عمر لذت ذوقی که ناگهان بر هم زدند نسیم بر ساطعیات را</p>	
<p>۱۰ خدا هم کشم بیک سوز مردمان عنان را فرصت شمر غنیمت دید اردوستان را صد خار بوده باشد در پاچه باغبان را سازد ز زلف منبل ترتیب سائبان را یکد جوهر عایتی کن بیدرد نا توان را در فصل نو بهاران در رنگ نو خزان را در درس نکته سخنان در کام کشن بیان را نبود کنار در یاد برانگیز بیکران را</p>		<p>۱۰ در شمع بختنخواهم نه هر بیکستان را تا چشم باورده صحبت وجود عشق رست که وصل گل به بلبل آسان شود میسر خورشید حسن آبر جاطح شود ز اول تا چند بار محنت برون توان زایام در چشم اهل پیش اصلا تفاق بی بدت آور برون ز گوشت این بنیه بلای غفلت در راه عشق مجنون باید گذشت از جهان</p>
	<p>محقق بدام محنت گشتم اسیر آخر چون مرغ ناز پرور گم کرده آشیان را</p>	
<p>از تده جام بر عده ساقی می پرست را گرم مخمب چه نیکنی غمزه نیز و رست را بدعت تازه حقه قاعده شکست را</p>	<p>۱۱ نیز گزیده ریز کن ز گس نیم مدت را به شهوات جهان یک نگه از تو بس بود ناب مده بطره انت بر دل مو گره وزن</p>	
	<p>گر بگشت می رود در بطراف کعبه</p>	

<p>دیدیم بے دوستی شادی و عزم را پر گشتن چو از خاک فنا جام و جم کے گشتیم بیابان جهان را و گزشتیم تا داور بیدار دستا تم بقیامت بر خون شهیدان تو در شربت نبینست</p>	<p>ایا صمد است و رود دل محفی بیت پرست را از هر زده دوی پای شکستیم فطم را آرستہ انکار تو این مسند جم را بر خاک مرادی نه نرسد و بیم فطم را از کف ندیم دامن بر مان حکم را لب تشنه نهان تا بیکه این خستیم را</p>	<p>۱۱</p>
<p>گر پاکی نهی در حرم بست که محفی آهسته که تارم نهی سرخ حرم را ✓</p>		
<p>اگر از نور تجلی شود و بیل مرا علاج نشنگیم کے شود و ز آتش عشق ز بسکه عرق گناہم نمی تو نم رفت کجاست جذبه عشقی که از دیار خرد چگونه پاشے بلا یا انہم بوقت عبور فلک ز بخت زبونم ہر آنچه خواہی کن</p>	<p>۱۲</p> <p>ز لوح سپینہ شود محو قال و قبل مرا بود بر ابریک قطره رود نیل مرا اگر بکعبہ دلالت کند خلیل مرا سکند برون بیک ایما نہ از بیل مرا ز سوز سپینہ بود شعلہ سلسبیل مرا کہ چشم ہر دہ فانیست خبر صیل مرا</p>	<p>۱۳</p>
<p>آئناہ بخت چہ باشد بمن بگو محفی چو روزگار شناسد ازین فیصل مرا</p>		
<p>یا ربودہ جذب عظم ہوش مطلوب مرا یوسف گل ویرین را در چمن بر تن درید شد چنانم دل قوی در جانفشانیهای عشق بس سکندر طالعیم باید فزون بر جانی خویش ششم ام صدہ ز عیدیان نامہ اعمال خوشتر</p>	<p>۱۴</p> <p>یا تامل گشتہ ستر را و محبوب مرا گوئی جی تا کشاید چشم بیقوب مرا کرده قانون محبت طرز اسلوب مرا باد اگر خواهد بر مصوئی تو مکتوب مرا وای گر خواہد محشر زشت یا خوب مرا</p>	<p>۱۵</p>
<p>ہمشیدان ہستی کاغذ فریبہای درود بر د محفی از دل من صبر ابوب مرا</p>		
<p>صد بخند بر آتش زده و دلفس ما گر ز مژمہ باشند دستگ شود نرم کردیم بسی از تنم و جور تو فریاد نگدایی تندستی ما کہ سر ہست</p>	<p>۱۶</p> <p>ای وای اگر صبر بودی نفس ما اندر دل پرورد صدای جرس ما چیز کہ یہ نشد یاد فریاد رس ما سفرہ حاتم نہ نشیند کسر ما</p>	<p>۱۷</p>

از دیدگاه شب بجز بس خون بگریخت در راه وفا ما سنگ عشقیم کز اول	شدر شک گلستان ارم مشت صراط کردن از زنجیر محبت بر سر ما
گر آه کشد از جگر سوخته محنتی آتش بدل بگرفتد از نفس ما	
ما گرفتاریم و در این عشق شد گلزار ما بسکه لذت دارد از در دجراحت دیدم شبه مهرت تا درون سپیده من بر فروخت گر نیازیست کابل قبله دارد در نماز	از غم گل دارو این تربیت سروستار ما سود و الماس خواب سپیده افکار ما طعنه بر خورشید دارد سایه دیوار ما صد شرف بر بجه دارد در شته زنا ما
مشته محنتی درین وادی که از تاثیر عشق دور بغل دارد بهار حشمت گوهر بار ما	
نه رست سبزه بشوقی ز خاک هستی ما بهار عمر گرامی بخت تو بگذشت اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد اگر چه چشم حقیقت نگه کنی بینی	نداد نشه فوقی شارب مستی ما ندید دامن وصلی در از دوستی ما به پرگاه نیر و خدا پرستی ما بهام عرش برین این مقام هستی ما
ز بهر آن همه دنبال ماند محنتی بروزگار نباشد بنا به سنتی ما	
قطع جفائی کند دلبر بشوخ مست ما ما بخلاف آرزو و شیشه دل شکسته ایم بس نزوه ایم دست ل گریه کنان بفرق با بهواسه عافیت از بی دل نمی روم	ترک وفاست و هدایت دل خود پرست ما برنج عبثت بر دلتک اینهمه در شکست ما رسته جو سبزه موئی سر از برگ پشت دست ما راه گذر بلا بود جا نگه نشست ما
سکین مست محنتی فی جلی از روی صدق تیر و عا اگر چه در وقت بجز نشست ما	
چند دلا آرزو دیدن گلزار را دل که گردش عشق از غم بجز ان چه پاک کم ز بر من بشود در برش عا شفته لا زنده عا شفته است بر سر دار آمدن سلسله دینه یا چو شد نه زبونی کند	صحن نفس گلشن رست مرغ گرفتار را وعده قیامت بود طالع دیدار را کز رنگ جهان می کند رسته زنا را شاد از خود ساختن خاطر غیب را بندگرا از تربیت رست پائی گزینار را

<p>گویند از بیداری تیش به سحر از اند هر نفس از خون دلی مرد طبع کار عشق رشته بگردن کشان از بی جلا عشق</p>	<p>نال بودم هسته سینه افکار را ریشک گلستان معرکه خراب را باعث افزونی رست رونق بازار را</p>
<p>مخفی اگر نیست رسته به بگلستان علم کس نشناسد زمین سایه دیوار را</p>	
<p>نبودی گداز ترک سرگاه کج کلان را به پیش شمع پروانه سمندر طیفنه مانده سراسر وادی محشر چو درشت کمر بلا گرد گرفتیم آنکه از رحمت گناه عاصیان بخشد نباشد گرد لیل ره محنت کی برد محمل بر آنگن بر بختی از رخ پائین شهنشاس</p>	<p>ز تارک کی ربودی تاج شاه بی پادشاهان را که تاب آرد شورش شعله آتش تنگامان را ز قاتل گداز عرصه خدایند خون بگینا مانرا بوشهر پس بود داغ خجالت روسپاهان را بودی بر سر سحر چون نشیب کم کرده راهان را تسلیم کن بدیدارت تاجی دافخوانان را</p>
<p>منتهی تو میدانی مخفی که در تنگام تو میدانی شود لطف خداوند پناه بی پناهان را</p>	
<p>ما بسته شد بگلشن وصل تو راه ما چندان بر یاد گلشن و صلت گریخته ما را بجهاد و منصب کس اعتبار نیست ای گریه میانی که درین اثنت نشد لب</p>	<p>محرم نشد بزم نگهبان نگاه ما کماند آب دیده برون برقی آه ما کمتر ز تاج شاه نباشد کلاه ما خمرم ز آب دیده گدازد گیاه ما</p>
<p>مقصود قدس جهان رسول جوان چیست مخفی چه هست لطف الهی گواه ما</p>	
<p>می دهم آب از سر شکر به باغ خویش را باره چون بر لب نهم ساقی چنان ساغر شمر از جراحت نانی دل از بسکه لذت یافتیم از پریشانی نهم آذرده چون زلفه تان گر نشد روشن بزم شمع کافوری چه باک</p>	<p>سمازه میدارم بر روی گل و ماغ خویش را بر زخون غنای جاوارم ای باغ خویش را پیشینه ناخن نهم بر زخم داغ خویش را دیده ام از تنگ سینه باغ فرخ خویش را بر فروز شعله آهیم چراغ خویش را</p>
<p>دارم از باد صبا مخفی هزاران چرخ که کنم آلوده بر سر و ماغ خویش را</p>	
<p>عشق با دردم آتش بر سرانی را</p>	<p>بر گزیدم ز جهان گوشه تنهایی را</p>

<p>۲۰ نشته بوی گلستان تو بس باشد مرا بوی می پیوسته چایم من عس باشد مرا تن گرفتار غم گلشن نفس باشد مرا گرز پیدا و فلک فریاد رس باشد مرا راغبیم کین زندگانی یک نفس باشد مرا شاه باز بهمت جان در نفس باشد مرا صورت دیدار غم گر به نفس باشد مرا پای من تا آخر منزل فرس باشد مرا</p>	<p>۲۱ باده در گلزار خورون کی بوس باشد مرا می کشان معذور گرد بر بزم می کمتر کشم نیمه دل نشکند سر غولم را در سپهر برتن من بی و بان بر موی فریادی کند بسکه در غم نفس مر غولم بی طاقت است با وجود فلک سیه باز عالی به سستی کوسه تپانی گزینیم ساهلها یقوت باشد مرا گر بزمیر آورده و غم ز پشت زین چه غم</p>
<p>بر نشان پایی حمل در به وادی عشق بالهای زار مخفی چون بوس باشد مرا</p>	
<p>۲۲ چند و سپیده توان داشت نکه کینه را وای اگر شعله کشد آتش از سپیده را نظم اسال و دها با ده دیر پیشه را روز نشیند بود اندر شب آدینه را زنگ طلعت نرواز رخ آینه را سزمهرست هنوز این در کینه را</p>	<p>۲۳ رفت بر یاد اگر خد هست ویر پیشه را وود و دل مایه و کن چشم فلک بسکه بی بهره رسد سایش بزم طریقم در بستان اتم یک نفس آزادی پیشه را تیر و خیم بنوی که بصیقسل هرگز با چنین فلسفه ز کوسه دست</p>
<p>برکت دیده مهرست که بعد از مخفی به بود از طلسم ششم خمر تو پیشه را</p>	
<p>۲۴ و که خیمه و دل از فغان داری ما نتیجه عجیبه داد به قرار ما قرار یافت بیاس این بیداری ما چه غیاب بود یار ما بیار ما</p>	<p>۲۵ که ز کار چون گشت و بفرار ما به بفراری ما سوز دل قرار گرفت کل مراد بساغ امید داشت گفت چو بار بار شود یار ما دیگر</p>
<p>✓ لکن تداثر هر گاه ز قید غم کنیم به محبت وقت ستکاری ما</p>	
<p>۲۶ خسرو به شوخ و مشیت بزم حریف ما خورشید بود نور زینت چشمت ما</p>	<p>۲۷ تالیب نگذار لب ساغر لب ما تا زنگنه نای دل با صیقسل غم نیست</p>

نویسنده: میرزا حسن میرزا...

از دامن امید تو کوتاه نگرود تا صبح بودم مستی بودش باد چند آنکه ز دم تیشتم خورشید درین کوه	چند آنکه کنی خرد تو درت طلب ما هر کس که کشد جگرش ما را بلب ما شیرین نشد از شیرین مقصود ما
---	---

از دانه خاکیم چو خاک شده محققه
بپزود که نگر خصل و نسب ما

ایستاد بر خاک ملت بس که بروی ما گر بفرق ما نهند صد کوه محنت روزگار پنجه غم ساهاشد پنجه صبرم نفاقست از بوی غلط آزاری فلک تا کی توان بپزوی بپزین چشم تنه اش سبب	آبروی خود نیاید رنگ ما بر روی ما چین پیشانی نه بیند گوشت آبروی ما رستم وقت خودست این قوت بازوی ما این قدر گزشت در عالم محبت جوئے ما آخر ششای باوه تو بکوه نظر کن موی ما
---	---

دل ضعیفم قوی نهادین عشرت سرا
وای که گزشته بودی صبر بجز انوی ما

ساقی نغمه شش دل مرده ما را عزیت که بلبل سخن نغمه سرایت یاد و کن الفت نفس چند مسیحا ای صبح خدارا نفس پزیشین باش دردا که با میوه خفا با دل بسیار کانیبت مرا خجالت جرمم تر حشم	از می ده آبے گل پژمرده ما را ره نیست بین باغ مگر باد حصار ما بیدر و توان بود توان داشت و دارا تا آه نند بر دلف این تیر و عمارا مردیم و ندیدیم درین خانه شرف ارا بگذر ز سر جرم گنهار حصارا
--	--

فقط کن اندیشم بیدار که در حشر
از شاهایست میش بود و ترپ که ارا

گرم غنچه بیکینی ز کس است ناز را رشته دل گره گشته بدرون سید نام ای که بعیش غنچه در دوخته ندیده بهر نواز هر که را روی بقیه سلمه آورم از این کس چه پیروی با آنکس چو بیکینی بارشاد عافیت زان نه نهیم عاقبت	ناز و ارشتم بس بود دل شده نیا ز را بسکه بدل گره زدم آه جگر گدا ز را اندل درو مند پرست حال شب ناز را طاق درد ابرویت کنم سجده که نواز را ناوی به محبت است قافله حجاز را مجرم نکته کنند محرمیان راز را
---	--

بخشیه صفت گفت از سخن تو محققا

مقتدریت سخن نام طبع سخن طراز را	
لی روی یار باره بنوشد کسے چرا ناله بسینه و فی اشک حسرت بر یگداز باد نهاده پیران غم روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس	۲۱ روی ریا بعشق برو شد کسے چرا بر روی بلبلان بخروش شد کسے چرا بر تن لباس فکر پوشد کسے چرا چندین بدایک سر حزن پوشد کسے چرا
محقق چو زلف غیر بهشت زدنش است راز درون خویش بهوشد کسے چرا	
کاشن بهوده ای فضا دنا کی ریش را ز خجهای دل زهریم روغن آرد بهم بسکه در راه محبت تشنه خون خودم دل گیر از نا هم بر آذ کف مارفت رفت	۲۵ و رحمت نیست تاثیر جرات نیش را سوزن الماس باید زخم پیش پیش را نازه می سازم بناخن ز خجهای غمیش را پاسبان در کار نبوده خانه درویش را
عمرش صرف هوا می وقت رفتن در رسید پیر و می تا چند خفته نفس کافر کیش را	
سنت و شوارست گفتن معنی نا گفته را میکنند گرناله بابل و چین عیش کن چند بهرت گمید و امن یا سوس امید عمرش صرف شمار روز عمر ای بی خبر	۲۹ سوزن الماس باید گوهر ناسفته را دیگر گلشن بشکافد خاطر شفته را چون ز لیلان گز بچنگ آریم عمر رفته را چند چون طفلان نگهباری حساب هفته را
محققا اشک ز چشم ترک به حاصل بود گردید جارب و مژگان خانقاه رفته را	
چون کند به نشین چهره نور افشان را دوش بر دوش بعد و نه اشکم ز نظر بی مهر وی تو روشن نشود خامه دل نخچه شیرین کند لب ز تبسم به چین	۳۲ بنجم در پنجم مژگان کسدم مژگان را حلقه در حلقه بود سلسله طوفان را بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را هر ز خونتاب جگر تا نکند و امان را
ناله آهسته که خاموش محبت صید صیاد و کند بلبل خوش آسمان را	
آتش عشق تو در دل بلبل و پروانه را آز کین زلف تو حاصل نشد آرام دل	۳۸ ناله شوق تو بر لب ساغر و بیابان را عاقبت کردی بیازنجیم این دیوانه را

شود

تا کی بر تو خون دارم من این سیاه را	دیده از لبت دل نجایش شکسته ماند
بعد ازین محقق ترا باید درم آتش زبستان	آتش افشان کرده از او شفقت خانه را
روشنائی ندید شمع یکسانه ما مذمت رفت از کف ما گهر یکدانه ما عمر شد آخر و آخر شد افانه ما که ز خون تاب جگر پر شده پیمانه ما غیر زنجیر نباشد دل دیوانه ما رفت پر باد فنا عاقبت این خانه ما	آتش افروخته تا بر پروانه ما دید تا چند فشانند در شکم صد جیف بسکه آفانه هر توبه از خون دست منه عشرت بحر بنیان و گروه ساقی بکشت سلسله عشق که از جذبه عشق کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل
محققا ناز جگر شعله یرا فروخت	گشته بستان ارم گشته ویرانه ما
آتش فتد ز رشک بگلزار باغ ما روشن فتد ز یاد حودت چراغ ما سودم عشق کرد پریشان دماغ ما باشد محال عشق ز محنت فراع ما غمه های روزگار همان در سرخ ما	گر پرده برفتد ز گل تازنه داغ ما با آنکه سر زان دل من شعله های آه مارا بکوه و درشت بیابان قمر از نیت پیر و رده غنیم غنیم خود گرفت ایم اوراق عمر ما همه محنت بسبب داد
محقق مجوز داده ما شمشاد	کز خون دیده گشته لبایب ایارغ ما
دارم سواقی منه پیاده عشم بر جان ما ز آتش دل روشن است این کله خزان ما فته آسودگی عفت است در دوران ما ریخته در خاک دولت تخم ما بهقان ما گر نبودیم همچو کفری سنا ادا ایمان ما بسکه هر خطه فروخته سوخته طوفان ما	عاقبت را نیت چون اندیشه در مان ما در شب پیدا اگر شمع نباشد گو بهاش جستجو کم کن ولا که دولت دون بهمان کی گیاه خرمی روید که در بهنگام کشت میخیزد کردی ز ما اسلام در محشر قبول کشتیم ثابت نمانده در محیط عاقبت
چنین زبستان زبستان وین وین	انباری نیست در طار و گلستان ما
بیشتر ازین در داغ منه سینه بر پانی را	ای خدا کام دل بخش مسلمان را

<p>ساز از او ز غم عجب جزو حیرانی را تو که از چاه بر آری سکنی را از کرم جمع کن این مست پریشانی را</p>	<p>بعد ازین تاب و توانائی بجز غم نیست می توانی که رمانی دمی از قید ستم بجمع اشک من از کرم پریشان شد رفت</p>
<p>بشکفتند گل امید تو محقق به چین آنکه گلزار کند آتش سوزانی را</p>	
<p>رواق تازه می دهم ملک خراب را تا که گزشت دست من دهن آفتاب را کرم غصب چسبیدی ترکس ن خواب را بهر خدا بر کن از رخ خود نقاب را</p>	<p>۴۳ واقع تو می نهسم جان و دل کباب را خون جگر نشاند ایام در ره جستجو بے مرغ بزم سینۀ روشنی دو دیده ام جان ز دم گرفته دل ز کفر بود که</p>
<p>محقق در دمنه گول نعمت سپرده است صرف دویاده کرد و رفت قطره خواب را</p>	
<p>بر در کعبه تابیکه قفس کلید می را مرهم خار خون بند آبله های پاسته را خو طه خون دل دلدل شک کهنه نای را چون زگره گشت سست گشت گره کشای را شیوه مردمی بود مردم که خدا را تا بکنار دلیل ره زمره در اسرار را سایه جم نشان بود بال و پر بهار را ره بدلم نیانت کس لذت پانها را شسته خون دیده ام جام جهان غای را کن قفس چین بود مرغ چین سراسر را</p>	<p>۴۴ چون کنی آفتاب رخ طره مشک ساسی را گرم رو چستی در راه وادی طلب مشبهم شب میا تو مرکب تو دیده ام در تن تازه ام شکست ناخن سعی ام هنوز هر نفس کن ز اشک مردم کم ضیافتی ناله بیت آبسلد از پی ناله دگر نیست عجب اگر شود بنده عشق کامران بر سر وار عاشق جان بستم تو با خست دل چهره اشک لاله گون میبد هم ز دل خیر ز منم محبت گشت فرو ز بند غم</p>
<p>محقق اگر نه کانی در ره عشق بان بیا از سر صدق سجده کن آن بیت در پای را</p>	
<p>ز جنت جوی خود پیدا کن راه امامت را ز رشک جنت المادی کنه دشت قیامت را اگر قدری بود در ذر جنت است را بعد ملک شهنشاهی به کیم قناعت را</p>	<p>۴۵ بمن نامور گنجستم ره کوی سلامت را برایم خون دل چندان بخت از پیشانی ز دفتر ملک عصبانم تا ندانم کتبی نهال دولت دنیا ندانم پارسه آرد</p>

پیر آرم گز دل پیس ز روی در و درو مشر	دید پیر یاد حسرت خاک صحرا می قیامت را
بختگر گناهیست را به بخت شفق است ایزد ز کف آسان در مخفی تو دامن شفاعت است	
غم می کند فزونی ای دوستان خدا را ما را چو صوم بگذشت این آتش محبت مردیم و گردش چرخ رحمی نکر دبر ما مستی و تنگدستی بدنام خلق سازد کشتی غم شکست و در بحیر ناامیدی حاصل نشد چو که گامی ز تیر تیر بگذشت موم گل شد ناله های بلبل بر باد رفت در غم یاران و خیره عمر ای خسرو زمانه بگذشت چشم بنگر	ای شاید نهفته ماند این راز آشکارا تا چند باشد دل در سینه سنگ خارا تا کی توان بدشمن صاحب دلان خدا را با طرشه چو نسبت درویش پیو ارا شکل که باز بنیم ویدار آشنای را ند پیر آگزارم گردن خمسم تو خوارا تا کی شراب یا کایب الک کار را باشد که گردش چرخ فرصت و دهر شمارا در نامه سکندر احوال ملک دارا
یاران بجزم عشرت مخفی و کوی صحت با عاقبت چه کارست درویش پیو ارا	
تا داد تو دید از قدرت ابر چین را گر پیر شد و دور ز رخساره صحت بیا از این است علاجی بجز از وصل گر دیده تو سر نه آهوی خطا شد	آباد بپا بوسی تو غنچه دهن را پوست نکر بار و گر چه وطن را ببقا پد کاش کن این داغ کن را زان نسبت زلف تو کن مشک فتن را
مقبول عزیزان شده ایست تو مخفی نازم تو دهمی داود برین عرصه سخن را	
تا کردن چشمت تو بیداد گرے را بس خضر که سیراب شد از چشمه حیدان منش تو نوزاد صحت خلعت ما در پیام چو در اسطوخودوس بر سرخ امید	آتش بدل فتادیم سحری را چون باز کنادی تو دامن سحری را این حسن نداد دست ملک او بر می را گو باز تو آموخت ملک فتنه گری را
جان می رود از دست تو مخفی نگه کن با یلوس کن از در خود را بگذرے را	
در بر باد از خانه سر زلفت پریشان را کن گشته وادی تو اینک رویشان را	

<p>نگل دیدم به بلبل راز این بستان سرافتم ز بس آه و فغان کردم من بیگانه شدیم تو میرانی مرا از پیش من چون بید لرزایم</p>	<p>دوای من بسیار گوی آری بی تو ایستان را ز خود بیگانه من کردم ز در دست خویش انرا که من ناله گشتی با شد گروه صبر کیش انرا</p>
<p>به پیش نشست بخیالان لب گفت شنود و رید مکن آزاری مخفی به زهر آلود نیستان را</p>	
<p>خوادم کشم بدیده آن خاک آستان را پوشیده به خفته عشق در من پلاس محنت تا کی بچشم دشمن در امتحان عنت بهم آخ و دلدل و فغان بنیاد خانه خویش مفروش و دیده از زان گوهر مخاطره دل به حال زار با بل رجعی کرشمه کن گل</p>	<p>یا بوشه ز لب ده آن پانچی پاسبان را سلطان لباس فاخر بخشد ملازمان را بشناس بهتر که زمین یاران جانفشان را مرغ نظر جو بنید بر آب آستینان را یاران رواند از در دوستان تر یاران را شاهان کشته دارند هر گداختان را</p>
<p>داود خدایه مخفی در سخن به مخفی زین گونه نیت در می و در سینه بجز و کان را</p>	

روایت دوم

<p>ای سوز آفرین جنت چراغ آفتاب آب سوزانیت حرامی بر لب ساعز نهاد پر تو خندت نگر و جلوه گر در چین زیر پیران نهان از عند لیسان چین</p>	<p>وی معطر از سوز نفث باغ آفتاب ز آتش دل ریختن در آریاغ آفتاب آفتاب است ناله گشتی گل باغ آفتاب داغ دارد هر گاه بر دل زد داغ آفتاب</p>
<p>تحقیق نامی پریشان دامن نه نشو و نشست دست این سرگرمی در سر داغ آفتاب</p>	
<p>هنگامه دل گریه می کشم امشب گر دست مرا بجز دست سیر کف دست از دیده روان شکسته بر کف نه طلا جام بس بنده بشوق تو ز دل بر و عنان را تقصیر منا چند بی قافله نقش توان رفت تقصیر منا چند بی قافله نقش توان رفت</p>	<p>بهم صحبتی ناله می کشم امشب مها ناله صد حاتم طی می کشم امشب فریاد دیا دهم و کسی می کشم امشب از شوقی تو بس مر حله طی می کشم امشب این ناله درین بادیه بی پای می کشم امشب</p>
<p>مخفی نفسی سر و کول به آبشنگانید کین خفت دلی چون شب می کشم امشب</p>	

ایستاد

۵۳	کوکب بخت مرا کام بکام است امشب چون بیدی منوش جان خواب است امشب مهر و مهرانی مقصود بکام است امشب آری آری من برب بام است امشب	انام شراب لب لعل تو بکام است امشب آمدی جان اول و دیده نظارت یاد را ایرونت مهر عیدت رخت شمع ملک کوکب بخت سیاه شده امشب روشن
----	--	---

جز داد میداد تو بدستم ساقی
چرخه داد بدستم چو بیاد است
زان مرا مهر و مهر چرخ غلام است امشب

۵۴	خیال چشم جاود کردم امشب ز سبیل سراسر شکم گشت طوقان ببرزم بلبل جان از انعام تا صبح اگر نتم خاک کویت را در آغوشش	کل مقصود را یو کردم امشب بآب زندگی خود کردم امشب بباغ بهجسریا بهو کردم امشب نبال لری به پهلو کردم امشب
----	---	---

بغیر از آرزوی جان
بهوایه دل بیک سو کردم امشب

۵۵	ای دیده سرشکی که بیا و وطن امشب پروانه پر سوخته بس بر سر هم بخت بکام بکام دل و دل در آغوش بکش او چو بنیوت مرا چشم نمنا گرد او من از ناله بیدار بگسرد	خواهم که ز غم جان گریبان بختن امشب ره نیست نه شمع درین آئین امشب بخشای اندر شمشیری را بختن امشب با باد صبا یو دگر بپس برهن امشب دایمان دل غمزه دوست من امشب
----	--	---

بلبل ز بهر یار باش که از ناله
گر بپاره کند جیب قیاد در جیب امشب

۵۶	گر مه صفت بر آید رویر و آفتاب سیر دریا کرد غمزه در تماشای همنو می چو در مینا بود گوشت در مجلس مباد تا که جان باشد به تن بومیم ره دیوانه گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار	از خجالت زرد گرد و زرد روی آفتاب نر نشد از قطره آب گلوسه آفتاب روشنی ندید نه اندر آفتاب سایه را بهیوسته با شمع بخودی آفتاب ذره عیبی نباشد آرزو آفتاب
----	--	--

رفت شعله آتش بر آسمان
شد نهان در برق آتش هویدی آفتاب

۵۷	بزنکن ای شمع حسرتی مه خویان ز نقاب	ایا بصورت نهید بر یابی تو سر آفتاب
----	------------------------------------	------------------------------------

<p>در فراقت زندگانی چون کیم یارب که شد از تو حاصل کردم از سودای تو ایست این خوگرفتم من بهشت تا که باید بعد ازین</p>	<p>غم قوی محنت قزول دل نا توان عالم خراب دل کباب ببیند چاک جان حزین چشم پر آب گر به بچید ناله عبید سینه بر بیان دل کباب</p>
<p>کامرانی گری محفلی نسای عمر خود بهر نفس سالی بپوشش زود و آفتاب</p>	
<p>دل چو غم گرفت ترک وفا ازو طلب دل چو دعا خوا شد بر درین وان چه باک چند تا مسافت کنی بهر بقائے وجود جانب آب حیات خضر گرت رهبر سرت چند بستان روی خاری پائیت شکست</p>	<p>غم چو بشارت نشست چو رجفا ازو طلب وست نمنا نهر ازوق دعا ازو طلب جام قنات نوش کن ذوق بقا ازو طلب در سپه او راه گیر جام بقا ازو طلب ریشک گلستان نگر نور ضیا ازو طلب</p>
<p>در چین آرزو شبنم اشک بریز محفلی رستان سر نشو و نما ازو طلب</p>	
<p>بیت گر ناله تر بادل من از ارامش گشت چون غم و دم از حد اندازد برون گل زند چاک گریبان و فغان بر دارد</p>	<p>مرغ دل راز چه روی سر بر دژ امشب کاوش رویه کشد بادل من بازار امشب عند لب ایشو دزدی بهم آواز امشب</p>
<p>باده لب زین کن و داد و فخرت بستان گشت محفلی چو ترا کاهند ساز امشب</p>	
<p>ردیف الهام</p>	
<p>در طراوت بهج باغی به زباغ گریه نیست می کشان اشک ندامت زانکه به کام شراب دیدم لهر ز غوغا سرت از اسرونی جستجو کردم بے از عند لیسان چمن</p>	<p>بیزخویشا در دشن چون چراغ گریه نیست تشنه را آسودگی جز در ایان گریه نیست بچو لبر لب بهاران در دماغ گریه نیست یک گل شندان گلشن به چو دایع گریه نیست</p>
<p>بیت درید چون لبر بهاران پر ز اشک ایام را محفلی از سید باغیها و طالع گریه نیست</p>	
<p>مگر چو سلی اسامی چو غوغا بود بلبل از شاخ و پشته به نشین گل بیابان در انبان خون بزم گریه زنگ لارام</p>	<p>سر صحرای زخم فیکس جبار نجیب باشد در محبت کالم پرده هم شکار و است نگ من طمرن زمان خون زنگ سرخ لارام</p>

بک شعر

<p>بسیک با غم برون انداختم بر روزگار</p>	<p>جانم بلی کرد اینک بین کز پیش او دست</p>
<p>و غم ترا ہم دلیک و دین فخر آورده ام</p>	<p>زین نیت برین پهنیم نام من زین لعل است</p>
<p>ز تابان عشق شمع بدن بسوخت اگر نه آب دم تیغ غمزه ات خوردمی بحال زار خرابم تمام شب امشب رشدیده است مرا مغز میتوان در پوست نه شمع بود به مجلس نه عشق پر وانه سحاب دیده اگر ز در آتشم آبی کجاست آتش عشق که از حرارت آن علامت بلبل که دوشش تا دم صبح</p>	<p>۶۲ ز سوز شعله آہم دل سخن مے سوخت شہید عشق تو حاضر در کفن می سوخت ز دیدہ شک روان شمع در لگن بسوخت بسان شمع بفانوس انہیں مے سوخت کہ شمع اہل محبت در انہیں مے سوخت ز سوز عشق دل و جان مے دوزن بسوخت نسیم باد بہ اندیشہ وطن می سوخت ز برق شعله آہم شمش گل چین مے سوخت</p>
<p>پہ آتش رست محبت کہ دوز و شب محقق</p>	<p>انہاں محرم و بیگانہ کوہ کن مے سوخت</p>
<p>۶۳ اکرم ہمہ رسوائی و اندیشہ جنون است در لعل طلب جیب بصد بارہ شکون است وادی فراقت ہمہ سخت تنہ شون است ابن زخم ہمہ انداد و اندازہ بر وون است</p>	<p>۶۳ تا فیوہ نازت بدلم روز فروست نا صبرہ خود گیر کہ مجنون بخش را پس خون جگر بختہ ام از سر مژگان چند ناکہ فو می کشش از شود چاک</p>
<p>بہبودہ کن سستی محقق نکتہ سود</p>	<p>آزما کہ ز نقد برزل عزت زبون است</p>
<p>۶۴ ناوک بہید از جبین غمہ ز کار نیست بسنہ جی کہ مجنون چہانی بی ندید حسن ہر جامع آید پریشانی نہد ہر کہ در بزم محبت یادہ مر لب نہاد</p>	<p>۶۴ کوہ کی کہ یک گاہ چشمکین انگار نیست باو نہاید کہ عاشق طالب پیر میریت چشم گرا تہیہ عشق طاقت وید نیست گر ناطون زار است تا بہ بیاری نیست</p>
<p>تا بجای در زادی محقق فریب خود دہی</p>	<p>نیرستی ہون ترا اگر سچہ نہار نیست</p>
<p>۶۵ می رسد مایہ حد ناز طلبکار کجاست عقل مغلوب جنون غائب بس حوصلہ تنگ</p>	<p>۶۵ می فشاند غمی سببہ انگار کجاست گرم شد و دانا محسوس شش در کجاست</p>

<p>من گرفتارم که بر افتاد نقاب از رخ دوست صبردم با و صیاد رحیم این گفت و گذشت با خرد باز نگردد دل سودا زده گمان ما که قافله حشر برد هر نفس</p>	<p>گودل و حوصله و طاقت و بیدار گماست بیل دل شده در وقت گلزار گماست سرکه شد باریدن قوت دستار گماست هست دیوسف سر با و خرد گماست</p>
<p>دل زویم نند و مان نیرینان حقایق جان دلم نیز مد نباشد طاعت بهر یک چهره می خانه خستار گماست</p>	
<p>هر که با سنگ لعلت میچو چمنون خو گرفت عام هر کس که بگوید در بیابان وحش و طیر برندارم سر اگر صد خضر آید بر سرم باد شاه حسن آخر شد اسیر قید زلف آرزوی سایه با می کند فرهامی تاب پیچ و تاب خوشید جهان تا بخت داشت</p>	<p>۹۱ بیش از باب نظر چون گوهر آب رو گرفت دست از عجز محبت گردن آید گرفت بسکه الفت چشم گریان با سر زانو گرفت تیره روی آفتابی را بلام مو گرفت مرغ دل تا آتش میان سبیل گسیو گرفت رفت ز بر زلف جادوگر خوشه ابرو گرفت</p>
<p>عاقبت از میوه فانی ناسی چرخ کج خرام حقم و بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت</p>	
<p>غریبه ایدل که در غم وقت بخت آمده است غیت اندیشه انسان و ملک را گذری گرد چاه وقت گشته لب سوخته جان شریت تشنه لبان جز بلب شیرین نیست چیف این سوزش من شمع صفت تاب سحر</p>	<p>۹۲ باز در خانه جان شمع حیات آمده است بیش حسن تو بر می بس بزکوة آمده است سبز و خط زنی آب حیات آمده است این دلمات ز ازل حب نبات آمده است شعله را بوجرم گریه بر لب آمده است</p>
<p>بسکود ریاد لبش شمع نوشتم محفله عاج از دست دلم کلک دوت آمده است</p>	
<p>محنت در جدائی که ز حد افزونست خوش فریبده نگاهدیت که کوشش عشق ناله با تو را سلسله عشق و نیاز</p>	<p>۹۸ ویده لب ز سر شک بگر پرخون هست هر کرامی نگریم که بکن و بچندن هست آتش عشق من و حسن تو روز افزونست</p>
<p>ریخت خرناب جگر از غم بجران سحر در بیابان محبت که هر کس که خوشست</p>	
<p>۹۹ دیدم که که پرا تو حسرت دیدار تو نیست سینه کو که در آن صرخه گرفتار تو نیست</p>	

روشن کل بجز از کوه نشسته دستار تو نیست رشته سبزه که شش رشته زمار تو نیست آفتابی که پس سایه و پوار تو نیست	گر ز خنوب جگر آب و دهر آب جبات گر بود پیر حرم تابش ایمان نبود بر نیاید ز خجالت ز پس کوه حجاب
جان دل داد و داد تو مخفی و گذشت آدمی نیست هر آنکس که غریب بر تو نیست	
جنون زینت ده اورنگ عشقت سر صلیح کجا یا جنگ عشق رست که آتشها نهان در سنگ عشقت که عالم گوشت از رنگ عشق رست	ز دلش نام بدون تنگ عشقت چه حاصل شد مرا کامی دل از عشق مزن فرماد تیشه بر دل کوه ز بزرگی مزن دم در محبت
قدم نهاده نه مخفی درین راه چنان یک میل از فرسنگ عشق رست ✓	
که هر نفس زلف سینه پیر من می سوخت اسپندار و نرغظ بر سر سخن می سوخت که آه در جگر ناله در دهن می سوخت که بچه شعله فافوس در کفن می سوخت ستاره بر تلک و غنچه در چین می سوخت	ز سوختن تو زان گونه و دل تن می سوخت حدیث عشق ترا تا زبخت می کردم درون سینه چنان در گرفتند بود آتش شبه عشق ز اشب بخواه می دیدم ز آه نیم شب ناله سحرگاه می
ز سوختن مخفی شدین قدر معلوم که بچه خوس تره اثر بر گریستن می سوخت	
در جهان یکدل ز قید زلف تو ازاد نیست آر می در طریق خبر رویان ازاد نیست و امیر زویری بود عشقه که مادر ازاد نیست در حیات التیاز خسرو و فرهاد نیست بلبلان را حاصله جز ناله و فریاد نیست	ای که در عهد و حیات عشق بی بنیاد نیست همچو کس از دست تو در جهان ازادی نخواست همت عشقی که بر فرهاد و مجنون بسته اند نازنینان را دل شاه و گدا یکسان بود لب گفت و گو به بنیادیل یکار و بار عشق
مرد مخفی از غم بخت نکرده یاد ما یاد باد اینک مسج از دستانت یاد نیست	
بیشت ای شورش مستحکم کیشودن شکست خنده بر لب و دیده خونبار بودن شکست	بی کل مدتی تو بیکدم زنده بودن شکست سهم باشد شک بر روی سیمو ابرو بهار

نیست ممکن نهیشتنی دلبران پرو عتاب بیوصال دوست دشوارست بر من زندگی در طریق عشق رو کردن بودای کائنات	پیش تنه بجزو جولان نمودن مشکلات نقشه الماس را پادیده سودن مشکلات رو بر کو غمزد دلدار بودن مشکلات
یک نظردیده ترا حقیقتی دشد دیوانه ✓ پیش چشمست تو مشیار چون مشکلات ✓	
منم که محنت و غم را ز من جدائی نیست صبا به بلبل شوریده گو که در ره عشق به مجلسی که نیا شد شعل و خسارت من و نجات ز دام سلامتی بهیسات	به بزم عافیت هیچ آشنائی نیست مجال دم زدن و بجائی خود نمائی نیست اگر آفتاب بود شمع روشنائی نیست که در طریق محبت گره کشائی نیست
مرد بهیچ وجه حقیقتی برو بهیچ کده ✓ کز ذوال حقیقت چه بینوائی نیست	
امشب بخیالت دل من فکر در گوشت بهیچ آنه صفت سوختم از آتش شوقست امروز نسیم صبحی باد سموم است یعقوب صفت وین بهیچ آنه عالم تا عشق نمیرد شهیدان ز منت ای لطف نمودی که گذشتیم ز کفارت	مانند سمن در بهیچ شرب حال شر داشت تا آنکه ز چشمم تر من شعله حذر داشت چون دوش بودی جنون تو گذر داشت هر کس نقشه روی تو در مد نظر داشت آب و شمشیر تو تا شیر در گذر داشت امروز بخونم بهیقین بسته کرد داشت
طبع کرده بیک چشمم زدن عالم هستی حقیقتی که چو در راه طلبی ز سر داشت	
با غمت همواره بر من محن گلشن است بسکه چون یعقوب گریم ز غم و اندوه با بحر جای هر مو بر بدن صدمه بارغ بناید ز عشق نیست دل را ز زوی بارغ و سیر گلشن	آری آری بیکه گلشن بر من گلشن است از سر شک بدنه من جیب و من گلشن است ز آنکه در غم عاشقانه بر جان و بر تن گلشن است طالب بیدار را وادی امین گلشن است
باغبان گره گلشن بهیچ باک نیست عنایبان چین را کس گلشن گلشن است	
بهیچ کاری عنایبان را بهیچ از ناز نیست پیش ناگوسس خیالت ره نیا بدنا اید	نه آنکه شایان از افکاری چون شکار یا نیست هر که چون پروانه باشم غمت در سر نیست

<p>از طبعیدن گرفت و ماند ولم نبود عجب شرزه چهل تو کار صد سیما کرد لیک در فراق تو چه گویم می گذارم بانگ</p>	<p>بلبل بی بال و پر را طاق پر و از نیست در زبانت زنده کردن مرده را بجز از نیست غیر دردت نیست بهم چون غمت در سنا نیست</p>
<p>حقایق پیوسته است از غیر حیدرین شکوه حیرت و شمنی دیگر ترا جز دیده عمارت نیست</p>	
<p>باز امروز دم سوی خلسان رفت ست ناز پروردم مدام بیگانه کنند رنگ بستان ارم گشت مردن حبیب نور پیدا کنند چشم بستان به نسیم</p>	<p>۸۸ رشته کفر پریدم بایمان رفت ست گر بگویم که چه بود از بجزان رفت ست بسکه خون جگر از پیدایمان رفت ست بوی پیرایین بویوسف سوی کنعان رفت ست</p>
<p>هر جفائی که بمن کرد ملک محقق نیست چاک باقی ست مرا گر چه گریبان رفت ست</p>	
<p>مرغ دل من حیدر حرم خانه محقق خدیجان نکشایند بجز گر بر سر زلف ای وای هر یکس که لبالب نرود دست بخت بدین سخن محقق که گفتند و گذشتند</p>	<p>۸۹ ز بهار پندار که بیگانه عشق ست دست طلب شوق گم نشاند عشقت ای وای هر آن دل که نبرد و اند عشق ست در مذریب عشق باقی یک افسانه عشق ست</p>
<p>محقق من و این گوشه ویرانه که در دهر معمور بهین گوشه ویرانه عشق ست</p>	
<p>هر که در جام تمنا با ده گزند رنگ ریخت ناله را تا شیر و دیگر بود باز مشرب مگر پیش از باب جواهر فیمیت کو هر شکست اگر چه خوبان جوی خون ریز ناله اغمز ست</p>	<p>۹۰ بر سر ایل جسد از قعر عشت سنگ ریخت قطره از با ده عشق تو بر هر سنگ ریخت تا در معنی نگارم از دمان تنگ ریخت خون صد فریاد و میخون را بر یک سنگ ریخت</p>
<p>پس بترکان طلب کردم شکاف کو به سار در دل خارا ز خون دیده محقق رنگ ریخت</p>	
<p>مرغ دل را گشت بهتر کوئی یا ز نیست هر که در پلسه دل زنجیر زلفه تو نیست گر چه ستر پای من در در سفت با سینه مرا انگشتم از عشق تبتان ای دل چه حاصل کرده</p>	<p>۹۱ طالب ویدار از ذوق کل و کل از نیست گر چه چنان مشغول باشد هم اسرار نیست مثل در بخت و در دگر از اند نیست گفت از اینا می آید از اینا می آید از اینا نیست</p>

پیش بل دیدم فرقی در گل و در خار نیست	نی ز شادی نشاد باشم ز غم آزرده ام
چند ریزی خون دل مخفی بر لبی مهر نشان بختین بر خاک گل را شیو و عطارد نیست	
عاشقان را خاک سنگ رستگار کس نیست در نازم نه هزار ناباده گلگون یک نیست بر گرفتاران دضامی خانه بیرون یک نیست تشنه جام محبت را اثر آب خون یک نیست	در طریق عشق آسین من و مجنون یک نیست کرده خواری و در دل ما تلخی ایام چسب بی سبب مجنون وطن در گذشته و بران نه پیش ساقی و بنم شراب یاده خون ناب جگر
خواه در صحرا بود خواه در بریا سگست حق قیام ازل جنون را دوی و چرخ یک نیست	ست
یار باین آفت جان بهم و منم نه کیست بزم آرای کوه یاده بیجا نه کیست دوش بر دوش کوه و کوه سر یک نیست که درین بختن آن مایل افسانه کیست تا گرفتار که در سس جا مایه کیست یار باین دلبری از کس متا نه کیست میهمانی که در هم صحبت پروانه کیست کز سر لطف پیر سی که تو پروانه کیست	یار باین پر تو خوشید ز کاشانه کیست پاده لعل لب را که بهما الفت نیست یار باین شاه رخ و بادشاه کشور حسن گفت افسانه بسیار و ندانست کس دارد امروزمین اگر چه نکا به گریه عین لیسان به نگاهی دل خود یا خسته اند فشیع گشته اند شب خنده زان نگر نیست شد باید همین خانه عمرم و بران
گفتش مخفی سوزانده دیوانه گشت گفت مخفی چرخ و عاشق و دیوانه کیست	گفتش مخفی سوزانده دیوانه گشت گفت مخفی چرخ و عاشق و دیوانه کیست
باعث چندین ستم یزدان آواره چیست در جنون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست خوبه دربان را بسوی عاشقان نثار چیست و چنین این سرخی خسار و جیب پاره چیست	محمی کوتا گویم قصد آن مکاره چیست می باید بجزد عشق تو دل را از کفسم اگر نباشد ذوق عشق بجای عشق پروری در دل گل گردارد ناله بلبل اثر
کینه ترکان را ز لبت تشنه خون مخفی است هر صابری تیغ نگه ایل یان بیچاره چیست	
لب تشنه جامی که شرابش همه خونت اکاش همه زهر است شرابش همه خونت	من ماهی آن بحر که آبش همه خونت هر کس که نه برده بسوی اوشت محبت

<p>ایهای خوشتر تو در چشمه حیوان که سیران هر روانی ز سر رسد لاف محبت</p>	<p>نوشند از آن چینه که آبش همه خونت باشینم آن گل که گلایش همه خونت</p>
<p>✓ بس ریخته خون دل مخفی ز بیداد هر جا که رود بابر کایش همه خونت</p>	
<p>خسشت نمک تازه بدل غول مار بخت زان پیش که روشن شود این شمع محبت مفلس شده ایام ز بس سودم الماس می داد چساقی طرب ز بجز یقان هر زهر که در ساغر غم بود همبسا</p>	<p>۸۷ سودای نوشوری بدمل غول مار بخت از عشق تو روغن بجز غول مار بخت بر سینه مجروح و بدمل غول مار بخت خونابه حیرت بیاغ دل مار بخت دوران بهمه کام فراغ دل مار بخت</p>
<p>مخفی ره وادی چو گشت نان ارم شد بس خون جگر غم بس غول مار بخت</p>	
<p>بل غوبهار آب روان این رخا رچیت فرصت شمر غنیمت و داد نشا ط ده نمکن چریت دیدن آئینه مراد پیر و دوزخ عمر گرامی مده بسا د گر خون دل ز دیده تراوش نداشتی ای دل اگر بدشت محبت ز بون نه</p>	<p>۸۵ دلبر بکام و باوه یک منتظار چیت جبرن این خیال ز انجام کار چیت چندین شکایت از ستم روزگار چیت اندیشه نامحی باطل این کار و بار چیت سیلاب خون ز دیده مراد رکنار چیت چون بیدلان بدر دولت ناله زار چیت</p>
<p>مخفی بقدر طاعت اگر عطا دهند در روز خیر رحمت پرورگار چیت</p>	
<p>باوه نوشیم ولی از کف جانانه مست نیست در صحبت و دیوانه ره اهل طرب همه افتاده و مخور خیالات شدیم باغبان دست به تپاکش در شب تار پیش صحاب خرد تاجیک از بخت سودی از ملاحات نمکی بر دول انگار ز دم</p>	<p>۸۸ نشتر خاص و در صحبت بهمنایه مست عافیت می طلبی رو بر فرزند مست پیر کن ای ساقی هشت یا تو بیایه مست شمع گلزار پر ز کس مستانه مست نفل مجلس کنی ای مست تو فسانه مست پسته شور بود لازم بیگانه مست</p>
<p>مخفی از فیض جنون شیوه بهشیا گرفت با خرد بار کند صحبت و دیوانه مست</p>	

در این مخفی

در یاست بیکران سفر غریبوسم است در جستجوی شناسا و روانی بملک غم ای اشک استی که در یوزه عار نیست	۸۹ گشتی ناشکسته و طوفان معلم است ای دیده هسته که دل ز سینه عازم است مفلس همیشه منتظر خوان حاتم است
مخفی قریب گریه بخور دیده باز کن محرم بنکته در مقالات محرم است	
از شعله آه مرا خانه روشن است خواهی چرخ باشد و خواهی نه در چین ناز و بیض باد که شبهای تیره دل انشای راز من کن ای پیشکس نه بهار	۹۰ روشن کن چراغ این خانه روشن است گلها ز عکس زنگس ستانه روشن است دلها ز عکس ساغر و بیچاره روشن است در دم به پیش محرم و بیگانه روشن است
تا آفتاب حسن بدام طلوع کرد مخفی چراغ عاقل دیوانه روشن است	
نیست محراب لم راجع غم بزمی دوست مطلب دیگر ندارم ز آمد و شد و چین گوش کن ای دل زمین حرفی جو در گوش کن در شکیب زلف مرغ دل چنان گیرد قرار	۹۱ هر کس را قبله باشد قبله ما روی دوست میکنم غم گرامی حرف جسته یوی دوست قوت روح آتشینان حرف گفت و گو دوست گر نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست
✓ اگر بر خود خلق و عالم از تو مخفی بماند باشند بجز امیر و طغایا که از سوی دوست	
تا باد صبار ایگلستان گذری هست نوبت نباید شدن از گردش ایام بنشین نفس میل شوریده که امروز که شربت وصلت بلب تشنه اند چشم پرده قافله بوسه وصال	۹۲ مرغان چین را روی گل نظری هست هر شام که آید ز پی آن سحری هست باناله زار دل من هم اثری هست بیمار غم عشق تر از چشم تر است در کوی تو از باد و حساب تا خبری هست
بیدار کن این همه تاب و دل مخفی از پیشه ناخیر تو رسم وادگری هست	
آن غم که نشکفت جبار غموس است ماور دستان بر سر عشقیم درین راه ناروی پس گشتن بی رفتن پیش است	۹۳ مرغی که ندیده هیچ گل در نفس مانست کائن آتش جانسوز بود در جرس مانست بگفت ز بر محنت و غم پیش این مانست

<p>بان جمنسان ماسک عشقم که دانیم</p>	<p>از کجی چون ازینت طوق بر سر ماست</p>
<p>بشام و بحر قیر و عایر هفت از چیت</p>	<p>مخفی نه اگر مرغ دعا ز نفس ماست</p>
<p>شده یاد آن دل که از جام بقا می نوش نیست نوع و س عافیت هرگز نگردد در کنسار نیست سست کجی اثر که نیندیشید بود</p>	<p>۹۴ بسته آن لب که از کف دست و شوق خاموش نیست درست تو آتش هر که با سر قد آغوش نیست پنبه غفلت اگر بیرون تراز گوش نیست</p>
<p>چند روزی باغم بخت بساز لب بدین</p>	<p>بیش نیست مخفی که سیلان نه در غمت</p>
<p>رو لای چون نهادم عشق پاکم بهتر است دل که در راه محبت پیشه همچون گردنت نغم قوی محنت فروز دل بنایت ناتوان سنگ بر بیا شرا هم بر لبم شربت چه سود</p>	<p>۹۵ ناله ای زار و آه درد نامم بهتر است دیدم پراشتک ناله ای سینه چاکم بهتر است ای اجل زین زندگانی بس ایلامم بهتر است جای شربت بر لب من آب نامم بهتر است</p>
<p>گشته ام چون از امید خوش مخفی منتظر</p>	<p>بایتر از آن حسرت اندر زب چاکم بهتر است</p>
<p>آفتاب شمع عشق انیا فرو آتش است پرتو نور تجلی دای آئین بسوخت ساقیا در بزم مستان گرمی باز از چیت</p>	<p>۹۶ سخی خسار گل از آب خورد آتش است عشق هر جا جلوه گر شد تاب در دشت است آنچه در دنیا نشد از صفت درد آتش است</p>
<p>چون بهمن در جاب آتش کن مخفی زو حشر</p>	<p>هر که رود از بخت بیم خورد آتش است</p>
<p>مجنون ترا خانه بویانه عشق است هر کس به کلمه لب زاری پاکشاید گر ز بهر لای خور و آن آبجیات است تسکین ندهد آب حار است کش می را پیر زده موجود که در ملک وجود است در آئین شوقی نیا بد ره مقصود</p>	<p>۹۷ هر جا که وطن ساخت مجنون خانه عشقت گر محرم از است که بیگانه عشقت آنرا که بدل نشد بیگانه عشقت این شعله جانسوز ز خانه عشقت در پرده نهان بلبل ویر عشقت دیوانه صفت هر که بویانه عشقت</p>
<p>از سینه بر جان آروخته خاک بر آئین</p>	<p>مخفی دل افشرد که بیگانه عشقت</p>

<p>کودکی با تو لقمه با ناله ایمانی درست چاک ز چندان جیا پیر این گل لاکه نیست پس تصور گرمیست سرد شد در روزگار وین محو جلوه خود دل شکنج و ام زلف</p>	<p>۹۸ آه چمن یک گل نایم با گر بیانی درست عند لیدان چمن لاه و افغانی درست نیست از باب مردست رات ثانی درست تا زده می خوابد کند با کفر ایسانی درست</p>
<p>✓ خون دل باید ترا نوشید مخفی بچو کوه تا بر آری گوهر سیراب از کانی درست</p>	
<p>بسیار آتش عشقت چه دغهاست که نیست مرا بسوخته تو هر نامه که باید درست ز بهر چه یاد نامیم بعد تو پیدا است بسیار ز محرم بیگانه با تو شد همارا بزرگ خاک نهالی ره تو خواه هم دید فسانه غم من چون بدیدر مشهور درست</p>	<p>۹۹ بدل ز ناو کج رفته چه زخمیست که نیست همین نوشته در آن خوف ده است که نیست ز دورین تو پیدا همین وفاست که نیست ولیک محرم را تو آشناست که نیست بچشم اهل نظر سر نه جیاست که نیست وگر نه در خم زلف دلی کجاست که نیست</p>
<p>ز پایمال حوادث گله نشندان ببارغ عیش تو مخفی ره جیاست که نیست</p>	
<p>چشم محال نیست که آتش شدرا درست پروانه ز آتش فانوس بسوزد محل نغمه به بیابان ره مقصود آزده مشا رستم یار که از ناز یک روز میانش بکفم میشن نیاید</p>	<p>۱۰۰ خورشید جهان زده از خاک در اوست افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست تا جاذبه سودا می جنون را بر اوست بیدار در آئین محبت نه اوست عمریت که دست هر دو هم در کمر اوست</p>
<p>بخر خون یک کجک داشت چشم تر مخفی تا حشر ز بس زخم بچم در جگر اوست</p>	
<p>چشمی که کن که راه عشق را منزل گمست مجمعی بی نیل نه با بر سر مجنون شتافت همان با عجز محبت ده که از تیغ نگاه چشم معنی بر کشایدیل که مثل آفتاب</p>	<p>۱۰۱ لب به بند از گفتگو جای بر سر اوست ره عشق اینست و بهر گام صد محل گمست ریخت خون عالمی در یک نظر قاتل گمست ورنه و بهر خرقه صد مرشد کامل گمست</p>
<p>لایق دانی من مخفی که در وادی عشق زیر سر سبزه جوان فاطمه از بس کامل گمست</p>	

<p>دگرگشته ویران وطن ما و مقام هست ساقی بده آن باده که از روزگشتم باشی شیشه ناموس شکستیم صریفان درو هر ز قید تو نمائند دله آزارد</p>	<p>۱۰۱ چون چغندر بهیم که معموره کرامت لیریز خون جگر دم ساغر و جام هست کونه نظر است آنکه گرفتار بنام هست چون باد تو جدیاد و سر زلف تو داهم هست</p>
<p>مخفی بهستان کام دل از ساغر و ساقی امشب که تزلزل بر ایام بکام هست</p>	
<p>۱۰۲ منم که بر تو صفت روان جان من هست همای بهت شوقم چو بال بکشاید صبین پنجم حقاقت مرا که وقت سخن ز بهر نام چه جد و برای ننگ چه جهد درون خانه هستی چون نقش دیوارم زبان شکوه کشدن ز غیر پنجه روی هست نه بی روی و جنس و کساد باز ارس</p>	<p>۱۰۳ بجای مفر محبت و در استخوان من هست صقیر کنگره عرش آشیان من هست حدیث کون مکان رنج از دکان من هست چو عنقریب نام من هست و فی نشان من هست که مهر لا و نعم زینت مکان من هست مرا که دشمن جانی بهین زبان من هست که نقد کون دکان رنج دکان من هست</p>
<p>مخفی افغان بلبل شوریده در چین ز روی در دوالم صبح از افغان من هست</p>	
<p>۱۰۴ با طوفان سرشکره صحرا برداشت کو دکان سنگ ملاحت بکفت آنرند که باز سرگراشم ز خمار می عشقه که اجل تهدت عشق که پیر این بوسه بدرید سمایه انگند بهایش ز منت ابر سر</p>	<p>۱۰۵ از دلم عشق جنون نقش تنها برداشت عشق زنجیر گرفتاریم از پاید داشت از گزافی نتواند سرم از جا برداشت پرده از عصمت ناموس ز لیا برداشت هر که چشم طمع از دیدن عشقا برداشت</p>
<p>مخفی ره منزل نه بر دنا بقیامت هر که امر و زنده زاده فردا برداشت</p>	
<p>۱۰۶ مرغ دل را در محبت قصه جیاد بس هست نقشه گزینش بگل در چین کون نشاند گر بود هر که تصرف از برای شوهری طره حسن تان راجحت مشاطه نیست از دیاد دوستی در نامه و پند نامه نیست</p>	<p>۱۰۷ طفل صاحب خیم را نفیم استادی بس هست بهر افغان عندلیبان سترگادی بس هست نوع و دهر را دیدار دما دی بس هست شانه گیسو سبل جنبش با دی بس هست دوستان دوستی از دوستان یاد بس هست</p>

<p>ناطله کسی که بکین در بیستون از بیلیست چون بنای طاق کسری روی برانی نهاد</p>	<p>در روضه عشق را اندازد فریادی بس است طاق ایوان هویں طرح بنیادی بس است</p>
<p>گر خنجر بستم ز اسباب بهان مخفی چه غم حاصل کون و مکان عشق بر بنیادی بس است</p>	
<p>شراب جذب محبت به حمل افتادوست ز آب دیده بخون کفان بھر گامی چرا نه شعله آهیم بود جهان افروز میان آتش و آبیم چو شمع و پروانه نسیم غنچه کثرا مجال رفتن نیست گذشت فصل پیلار و میوز ز کس ما</p>	<p>۱۰۴ که زوق دیدن مجنونش در دل افتادوست نیز نافه درین راه در گل افتادوست بسینه آتش عشقم مقابل افتادوست ز سوز گر نیجا کار مشکلی افتادوست بصحن باغ ز لیس مرغ بسمل افتادوست بیل غمت غرورست غافل افتادوست</p>
<p>چگونه صحبت عشق بقلب آید که خود پرست تپد دست جلال افتادوست</p>	
<p>ای آنکه ز حسن رخ طبع شعاع است چون بجز زنده نشاند در آن زلف که از ناز چون تیغ کشد عشق بجز زیزی عشاق رو پنبه ز گوش و دین شیشه بر دل کن نقد آرزو اینجا بکف شوقی که بیار نازم بس بهمت پروانه که در عشق</p>	<p>۱۰۵ پروانه سودا تو سر گرم سماج است بس کشته سوسل خط تعلیق مرفاع است هر کس که نه در سر بکف دست شمع است وانکه بکشد لب که بین بستن صبح است در فافله عشق ازین گونه متاع است جان داده و پر سوخت و گرم سماج است</p>
<p>نور و بصیرت و قوت و پادشاهت تو محقق درف کسوف باش که همگام دل است</p>	
<p>نرس اسیر خواب و نیم فکاه است بیل ز عاقبت بکشتان نشان بخواد خادم بکشم عشق که هر سوز افکند اندیشه را بدگر که ناز تو را نیست</p>	<p>۱۰۸ سنبلیله تیغ و ناب زلف سبیه او است باغبانیت بلخ عشق که محنت گیاه او است هر ترک سر نهاده شمعان را کلاه او است از بس فتاده بر سر بیم داد خواه او است</p>
<p>کنعان عشق خانه خراب است کوسم چندین بار بریدم عشق بخواه او است</p>	
<p>ناز انصاف تو هیچ تابش است</p>	<p>۱۰۹ رنگه او رخ افتاد به پیش است</p>

<p>حسرت مکی بزخم دل ریخت بدست من از شنگ شراب پائے طلسم بگل فروماند در موج خیال کشته عمر</p>	<p>پیمان خور و خواب بشکست صد شیشه پر از شراب بشکست بس آبله پر آب بشکست در ماند و دل جباب بشکست</p>
<p>✓ باز ار گل و گلاب بشکست</p>	<p>تحقیق یہ ہوا ہے باغ تاکہ</p>
<p>۱۱۰ باز ایش پاش شرف تو دغم کرده است بونی سودا سے جنون می آید از ادا صبا بیم تاریکی ندارم در شب بیداری غم آشنائی با غم جان مرا امروز نیست</p>	<p>۱۱۰ یاد عشق تو از نور ایا غم کرده است روش گو بار بگذر طرف با غم کرده است کاش عشق تبار مثل چراغ کرده است در عدم این یاد از غم در ایا غم کرده است</p>
<p>بزم بیدار غم آتش غم نرغش صد بار غم کرده است</p>	<p>تحقیق سر موی نماد</p>
<p>۱۱۱ زخم عشق تو بر دل تازه دغم آرزوست بسکه بر دل شعله عشق تو دارم شمع وار تا ز در بحر فریاد کس بکام دل کنم زان شراب بخور دی خواهم که لایعقل شرم</p>	<p>۱۱۱ در سودا تو از نور دغم آرزوست ازین هر موی روشن یک چراغ آرزوست دیده لبر ز سر رشک و سخن با غم آرزوست کو شورش و شور جهان یکدم فر غم آرزوست</p>
<p>بست تحقیق نشسته سیدی در حاکم سے</p>	<p>بزر خوناب جگر بر لب ایا غم آرزوست</p>
<p>۱۱۲ زخمیست زخم عشق که هر هم پذیر نیست اوق بسیار وصل نیاید تمام عمر ناخصل است بهجو کلون کنار عشق دل کو کین میان بیابان مرور عشق بستر زوریا سے حقیقت سے سحر</p>	<p>۱۱۲ زخم محبت است بله زخم تیر نیست آن بلبل سے کہ در غم بجان اسیر نیست خاک که از شراب محبت خمیر نیست خوناب دل ز دیده روان کم ز شیر نیست آنکس که در لباس شریعت نقیر نیست</p>
<p>تحقیق گفتگوی حقیقت جوش باش</p>	<p>چون عند لب اگر بگاشتم صفت نیست</p>
<p>۱۱۳ پیچی زنگی بوسه و قاشق شید است دید کشای بجز ویران آئینه صانع</p>	<p>۱۱۳ بلکه این طور که یاد صبا شنید است که در آن بچس از روی ریا شنید است</p>

<p>هستم بن که شد از دست مرا کار هنوز پیر شد عمر من و عشق تو که دید جوان</p>	<p>گوشتن از لب من خوف دعا نشید است در خزان کسین بچمن نشو و نما نشید است</p>
<p>تحقیقا جانیه عشق رساند بچم تمام بوی وصل که ز با صبا نشیاست</p>	
<p>در ویکه در آئین وفا مهره جان نیست از بخت سیه مشکوه ام این است که چون است اے خاک بید آن سر که براه تو نشد خاک گر قدر شناسی و در اشک سحر می را باز لب دل آشوب ز پاسبان سلسله گسل تا چند زنی قیرنگه از خشم ابرو خوش باش دلا با همه غمها که در بین و مهر رو سوئے قضایا بر شد و از اشک ندامت</p>	<p>در ویت که این قابل پیا و نهان نیست روز طربم بچم چو شب ما تنیان نیست ای دای بران دل که ز دردت بفرغان نیست زین گونه دوی در قند سینه دکان نیست کین قاعده دار سلسله پیر و جوان نیست بجوج ترا حوصله قیر و کمان نیست شهر را و گذار از دم مرگ امان نیست آن دیده که امین که بجزرت نگران نیست</p>
<p>نوبت شد و مردانه قدم نه هر چند که از منزلت مقدس نشان نیست</p>	
<p>هنوزم ز آب دیده و جله هست سر هر خار مجنون غزال است ز پایشین که منزل شد نمایان قصد شد که ز اشک کاس چشم</p>	<p>نهان در و دورا هم شستلم هست بوا و سرے تا ز آب هو کلمه هست که از تو تا بمن خدایا هست نهان از دیده در دل و جله هست</p>
<p>مکن خفنه اسب در طلس شاه ترا از دلق که نه پله هست</p>	
<p>بر و از صفت ز آتش دل بال و پر سوخت در نرم و صالت دلم از ساغر حیرت بسن آتش سودای تو سز و دها تا ختم ببیل ره خود گیر که در گلشن امید</p>	<p>چون شمع شربت بجز ز پا با لب هم سوخت نوشید شربتی که ز گرمی جگر هم سوخت در آب روان مرد یک چشم هم سوخت کز بوی گل تاز دغا و سحر هم سوخت</p>
<p>عشق ز شربت زده مگر باده است کز شربت آن مرشد شر خشت تر هم سوخت</p>	
<p>بروز واقعه صبر از کمال و انانی است</p>	<p>۱۱۹ بکنه کار نظر کردن از شناسایی است</p>

<p>لبیب خوش نظر کن که عین بینائی است مقیم کوه و بیابان نشدن تن سالی است کافیه فیصل در آرزو شکیبائی است</p>	<p>نظر لبیب کسان از کمال چه بهر نیست بجستجو ره محنت گزین که طالب را ورم را چه بستاند چو بد نکشاید</p>
<p>همه دیار که صفحه زرد شده است جنون بجلوه در آید خرد گمانشالی است</p>	
<p>عشق را بادل من خفیه نگه رازی هست که هنوزش بچمن زمزمه پر دازی هست نیت گریه یال پر پی حسرت پر دازی هست تا بظانان بچس زمزمه سازای هست</p>	<p>۱۱۸ باز در سینه من ناله و آوازی هست ای خزان سرت تم بار کش از رونق دل مرغ دل باز نماند ز طپیدن بقیفس دل عذاق بجز سزا ز نوای نرسد</p>
<p>ره نور دامن ره عشق جنون را نیت گزینم دگر دیدم غمخیزی هست</p>	
<p>۱۱۹ مردم چشمن ز گریه کار بگرد کرده است عاشق آن باشد که باز هر بلا خورده است رشته زمار را تسبیح بند و کرده است تا که از کابین آن چنین ابرو کرده است</p>	<p>باز مرغ دل گل آشفته بگو کرده است و محبت و شربت را حوت ملو برب چه بود زاده خلوت نشین تا طره زلف تو دید و لست از ناخن بیفهم گره از تار خلوت</p>
<p>گاه هر گاه که عکاسه مجنونم بدشت ببخورم صفحه چشمن آن چشم جادو کرده است</p>	
<p>۱۲۰ بوالهوس طشبین که آن بدخوسه با آتش است مرغ آتش خوره را آری تنه آتش است از شری مرعاشقان تا اثری آتش است در سبیل همون ز عشق سود آتش است گر تجلی اشعار کوه سبینه آتش است بلبلان را در نظر تصویر گاه آتش است مبجج عشق است یکجا آبی یکجا آتش است بسکه آنرا در جگر از عشق موسا آتش است</p>	<p>باز آتش غمزه آتش روی ز بیبا آتش است تا نسوزد خورشید آید به نشیند پاسه خواه در آتش بر و پروانه خوابی برود در آب گر سمنه طبیعت است و گریه و پای مزاج کس تو اندر چشم موسی تاب و دیار آورد می زنده پس شعله در دل آتش سود آتش است دل که باب از شدتش او دیده لبریز را شعله می خیزد خاک وادی آیین هنوز</p>
<p>ز در چنان صفحه نیت آتش در دل مرا که حرارت برب من آب دریا آتش است</p>	

ایک شعر

<p>۱۲۱</p> <p>گرد در چشم چشم محنتم از گریه نیست خواه ریز خون دل از دیده خواهی آب چشم بجز شدا از حد فزون ای دیده اشک حسرت</p>	<p>۱۲۱</p> <p>ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست در من آن محبت را اطمینان از گریه نیست در چون غالب شود بر دلم از گریه نیست</p>
<p>۱۲۲</p> <p>میرم لای که سستی را در آن روراه نیست از چه رو بر خلق می بندد در بدست خسرو از خسروی و در دست بر فرهاد یک هر که سازد از این جهان حقیقت آشکار</p>	<p>۱۲۲</p> <p>همه شوق است این دل از کجایش همراه نیست پیکر کنعان گز اسرار نهان آگاه نیست در محبت اقبال در گداز شاه نیست پیش از دل و دلش از اسرار حق آگاه نیست</p>
<p>۱۲۳</p> <p>دل از ناله فرو مانده من باقی است پیش شمع رخسار سوختن ز پروانه میقیم کوی تو جهانان کیمار و چه کند اگر چه گدازگ صفت جبرخ یوسف اهرم</p>	<p>۱۲۳</p> <p>بهار رفته و سرسبزی چین باقی است هنوز طغیان باب انجمن باقی است که گدازد در لذت وطن باقی است ارواح از کف من بوی پیر من باقی است</p>
<p>۱۲۴</p> <p>آفتاب حسن تو با عرصه دوران گرفت بر سر رخسار خان بسته نگل بسته است بر فتاد از گوشه ابروی جانان تا نقاب رینت خون بیگانه آن لب که تیر غریب است</p>	<p>۱۲۴</p> <p>رو نق باز احسن از یوسف کنعان گرفت بسکه خناب جگر جاد بر سر ترکان گرفت آتش شوق محبت شمع را در جان گرفت چشم سست رفته رفته غریب ترکان گرفت</p>
<p>۱۲۵</p> <p>بنت پرست اینم با اسلام مارا کار نیست پیش زین ای عقل برین طعن رسوا افزون موسی را بیکد کاسی دل نهاده بر دار عشق همدی گریه است ای دل روز محبت گو باش</p>	<p>۱۲۵</p> <p>غیر از زلف ما را رسته تو نار نیست ز آنکه بستان محبت را لامت عاریت بوی این مشین کدرا کوه بازو نیست موسی ز لایان هدا پست از بوی او نیست</p>

۱۲۱

<p>آشنایان را چه پیش از مرگ را چه شد لذت در محبت را ز بیدردان سپرس صبحدم باد صبا می گفت با مرغ چین زاده در دیم و از خون جگر پرورده ایم</p>	<p>کز وفا و آشنائی در جهان آفتاب نیست قدر صحت را نداند هر که او بیمار نیست ناله را تا تاثیر نبود گردن انکار نیست کوه های غم اگر آید جوئے آزار نیست</p>
<p>محمّد</p>	<p>محققیا که وصل خوبی با غم چنان بساز کاندین کلزار با یک گل بے خار نیست</p>
<p>این دل غم دیده را مشب نوای دیگر است آنچه زانی نوح از طوفان چسبم آنقدر صد سبب عاقل آینه زرد و آبی و دردمن نیست آئین فهادت فانی مطلق شدن و سر راه محبت بر آید بیسره من</p>	<p>۱۲۵ دین سرشور دیده را در سر هوا می دیگر است کاندین و ریائی با طرز آشنائی دیگر است ز آنکه بیمار محبت را و وائی دیگر است کشتگان عشق را هر دم بقای دیگر است و دیده یقیناً بر راه هر دم ضیائی دیگر است</p>
<p>✓</p>	<p>گر چه در زند عین لیلیان طعمه هوئی در چمن محققیا مرغ دل با ناله های دیگر است</p>
<p>۱۲۶ آه سخن تو از لیش صحرائی قیامت گر چه هر نفسی ز پس پرده محشر چون وعده دیدار تو افتاد محشر بر سینه هر کس ز غم عشق تو داغ است</p>	<p>۱۲۷ و سنان تو بر زمین غوغا می قیامت هنگامه شود گرم همتا نشانی قیامت کار هم افتاد به فردا می قیامت سرد است بر آن آتش گرمای قیامت</p>
<p>۱۲۸ امشب بیدارم غم از اضطراب و دشت بنامه حال و بر افکن نقاب خویش تا که زان زرد به نهان در ضمیر خویش از اشک دیده شعاع آسمان نشان نیافت</p>	<p>۱۲۹ با خود زوهریت همیشه شبنم تو تاب داشت تا که بر پر پرده توان آفتاب داشت لحنت جگر بر آتش سودا کباب داشت امشب زگر یس به وین شتاب داشت</p>
<p>محمّد</p>	<p>محمّد</p>
<p>۱۳۰ ناقه ابل و لان از گردان و پیش است بلبلان فصل بهار است غنیمت مشتمل بر</p>	<p>۱۳۱ گره بودی طلب محل نشان در پیش است که پریشانی گلها ز خزان در پیش است</p>

<p>ره بس منزل مقصود هر که ز عشق سودن جلوه زبان است زیانش همه سود</p>	<p>بر پس قافله پیدا و پنهان در پیش است هر که کلف که غم سود زبان در پیش است</p>
<p>✓ جتو کرد پس یک بجای نرسید در ره عشق تو محقق که ز جهان در پیش است</p>	
<p>هر دل که نه در سینه ز عشق تو کباب است زلفی که بود بر سر خار سلسل ۶ دلست بنقاش که این نقش سراسر که نقش نوشت ست درین خانه میندیش</p>	<p>۱۳۶ چون آبله بر کف باوان که پر آب است در گردن خورشید جهان تاب طناب است چون نقش جباب است که بر چهره آب است که این خانه بیک چشم زدن خانه خراب است</p>
<p>عمر است که در حسرت دیدار تو محقق پوشید ز دل دیده افتاده بخواب است</p>	
<p>آندم که خیال تو مرا پیش نظر نیست مغذوم اگر گوشه دیرینه گزینم از باد صبا بوسه و صالوات شنیدم سیر باده آلوده بخون با و زلیخا خون آرد بر دهن از جگر زلزل و لرزه باشم مگر دید دل پر وانه نه سود و کما</p>	<p>۱۳۱ با مردی دیده من نور بصیرت نیست یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست آن نکبت جان بخش بهمه سحر نیست آن دوست که با دوست در غوغا کفر نیست ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست در عشق تو یلی بجز از دیده تر نیست</p>
<p>محققه مشوا فشره دل از محنت اندوه این محنت اندوه تو میراث پدر نیست</p>	
<p>غیر سغلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت سوخته ام از آتش هجو و چشم اشک لیز خون دل افشادم و خشم محبت کاشتم عمر شرف دعا و طایع و دهن بهمتم</p>	<p>۱۳۲ مردم و نقش مرا از خاک هرگز بر نداشت از دل من آه شناک هرگز بر نداشت حاصل گشت تمام بجز خاک شناک هرگز بر نداشت درست آیین در دانه اساک هرگز بر نداشت</p>
<p>هر چه کار به بد روی عشقی اینک گام درو باغبان از انگبیر تر باک هرگز بر نداشت</p>	
<p>زین بهمن خوار می بینم اندوه دوری دشمن است دوست که گرد و خاک هرگز نگردم کامیاب دوستی هستی ای دوست این تا یاد بکار</p>	<p>۱۳۳ هم چو بی دشمن بهمن با میگوی دشمن است بسکه یمن از دلاوت پیشه می دشمن است بخت بد یا سر که در آیین همداری دشمن است</p>

از ضرورت با دلم فکر ضروری دشمن است	آبرو نیز هم به پیشش هر کس در آسپین
دشمنی با ماندار و چرخ و کجوت و روزگار	مخفی با ما همین رسم کردی دشمن است
عشق سودای چنین زنجیر تا خواهد شکست	بر کربار نیست آفر تو به تا خواهد شکست
طاق آبروی بستان محرابها خواهد شکست	در درون کعبه گریبندی تو احرام نماز
گر نگر و در خوندل تارنگ خواهد شکست	چهره گلگون شبیه می از خون دل بود
رونق این گلستان هم از صبا خواهد شکست	بشکفتد اندر گریه گل را و لیکن عاقبت
عاقبت بدستی باشی به تا خواهد شکست	باده لبز نیست و ده بدست مسافتی ز دور رخ
شهباز صبر و هم فوج خواهد شکست	برین گزشتد لشکر غم دوران چهره غم
کفر دین هم کعبه و خانه تا خواهد شکست	حسن گر این مست روز افزون ز لذت عین تاب
مخفی با میطانی کم کن که اندر دور خویش	شیشه باز بر سر نهیم هم جاها خواهد شکست
طریق مردم بیگانه آشنا اینجا است	در آستانه آریا بل که جا اینجا است
خار و در و بود و گز تراد و اینجا است	بجستجوی مسیحا مرو که از صبر صفت
که صبح و شام امید گل صبا اینجا است	شگفتن ذل بلبل سیرغ از آن باشد
سوس عیار بیا و که کیمیا اینجا است	کجا است ابل یکی تا بسامه گوید
ز راه مشک در آید که نقش اینجا است	بجستجوی و هالت دلم بیگانه چشم
که گرد قافله مسهر تو نیا اینجا است	مجزر باد صبا دیده بسته و پیراهن
مش کعبه بروان از بسته دعا مخفی	بیا بیا که جا نیست که دعا اینجا است
در وجود ایم به محراب غم آبروی دوست	و در بهوش باشد که ایم با روی دوست
بچه کز یک ده زخم چون شانه در گیسوی دوست	هر نفس نشسته کارم گشاید صد گره
دیده دل را کند روشن نسیم کوی دوست	دیده عقیق کوی روشن شود و نبود عجب
خرده و صلی که آرد قاصد از سوختی و دمنده	غیبه دل بشکفته ربین چون گل در چمن
تا بکام دل ششیم ساعی پیلوی دوست	باده را لبز کن مسافتی و بخت بر شکر
بوی خون آرد بختی شیر مخفی کوی	نشود در پیستون گشتن از بوی دوست

سحر و زان در دوان مخفی دوان مخفی دوان مخفی دوان مخفی دوان مخفی

<p>۱۳۷ بر لب از سوز دل من ناله بمثال دشت تا سحر در زیر دست پا ملر پالم دشت خداش دیدار وصل تو ز باغم لال دشت بخت بودا نیچه دولت دولت استه بال دشت</p>	<p>دوشن آهیم ناله های زار در دشت بال دشت با قیام چون نشستی دوش مشک جیر خم گر که غم از دل عیبم کن بنگام وصل تا بجز لال بود پای طالع من در رکاب</p>
<p>چون از گرم وصل شد بایس صفحه سوی دست نامه نبشت از خون جگر ارسال دشت</p>	
<p>۱۳۸ خون غرور غرضی که با غمی به ازین نیست در خانه مقلین ازین که چرا غمی نیست در ندید لب اجاب دماغی به ازین نیست خوش باش که اجاب فرغی به ازین نیست بر سینه شمع عاشق نعل دینی به ازین نیست</p>	<p>با گلشن غم ساز که با غمی به ازین نیست پروانه تمل کن چه هتایه میثی باش هنگامه که گرم من از نشسته صحبت معشوق دمی گلشن و صحبت خاطر سوخته جگر شعله بدانوس بدن زرد</p>
<p>صفحه نه اندکام بر ک که بود و کام در راه طلب هیچ سماعی به ازین نیست</p>	
<p>۱۳۹ بجای مغر محبت در استخوان من است بهر که بگذر ویم یار و همسرنان من است خیال آنکه تو دور ویده میهمان من است هنر از غم برون جان ناتوان من است</p>	<p>منم که در غمت بلع و کربستان من است منم که در جدائی و محنت دور است مرا زمانه وصل تو که چه دور انداخت نهان ز دیده مردم و من تیر و کشت</p>
<p>باین بناله زارم که در چین زادنی بابل شوریده از فغان من است</p>	
<p>۱۴۰ ای درینا ناله زار مراد بناله نیست از تپ که محبت به هم تنه نیست</p>	<p>مرهم زخم محبت غیر آه و آله نیست سوزنم پروانه درانه آتش مشقت از نور</p>
<p>بچه که در می نشسته اسودگی بجای بجز رنگا نیست</p>	
<p>۱۴۱ ورند دل از دهنه این خاطر غمناک نیست در نه بیرون جگر این آه آتشک نیست این قدر آتش فریاد باغی باغی نیست نیست که اگر غم بملر گریان خاک صفا</p>	<p>گر نه در آلوده این ویده رنگ نیست گر نمی خاند درون سینۀ دل این نیست گشتم که لبه لب این این ابرو نیست عاشق و عشوق را با هم با محبت نیست</p>

ای دل غم دیده گز آه مرا تا کز نیست	ایر غم ز شام بر بخون دهن افلاک صیبت
بیت گز آن نازنین را خفیا قصه بکار بسته چندین صید دل باد این قتر که صیبت	✓
ما یکم و گریه بطوفان مصاحب است مجنون صفت ز دوری وصل تو و نیست بلبل بنار ناله و زاری که پس نواز خواهی حریف بستر و پاخواه بوریا زاور پس بساز بیا بد بر راه عشق بازم جبر و حوصله دل که عمر تا است	۱۲۲ مژگان دیده که بحر جان مصاحب است درست الم چراک گریبان مصاحب است مرغ دلم بزلت پریشان مصاحب است پهلوی بخت بار مغیلمان مصاحب است عاشق سیدش بر سر و سامان مصاحب است در زندگانی سینه با فغان مصاحب است
مخفی ز سوزش عشق تو سالهاست با من همین دودید گریبان مصاحب است	
ترک نازت بر سر عشاق بر فراک بیت از بلبل می جستجو کوب حسن تو قفل	۱۲۳ نقش گل از خون مردم بر چین خاک بست بر زمین شد نارعد بر گنبد افلاک بست
صدا که از رشته نوحه دل بر بخون کشاد خدا زنت را تا کمر خوش عشق پاکه بست	
از شمار تو بکبرم با ده گلگون کجاست دل به ننگ مدروون سینه از ریطمافتی باغبان مرغ چمن در پرده می گردید بگل فروغ جلوه حسد نه جان آدم سوخت	۱۲۴ ناز به لب از دماغ و دیده بر فون کجاست گریه پس اختیار دیده بر فون کجاست ناز لیلی نیاز خاطر مجنون کجاست ۱۲۵ جهان هر چه در آن بود جمله در هم سوخت که پیش شمع محبت تمام عالم سوخت که کام تشنه لب خون ز آب مزه سوخت بروی دل غم را پنبه با می مرهم سوخت بروی سینه گل قطره با می شبنم سوخت بسیه ام نه در دهن غم دم سوخت
نوش با ده ز با می که تیریش ادایک از دشت طکر شمع غم سوخت	۱۲۶ نوش با ده ز با می که تیریش ادایک از دشت طکر شمع غم سوخت
آزاد که دل در گریه فروش است	۱۲۷ آدم دشمن بهوشی آدم دشمن بهوش است

<p>این سلسله بهاره درین جوش و خروش است ناقطه جو بهیخته ز آتش و دوش است پیر سوخته بدین دیش و دوش و شش است مجامع افسرده و مطرب بهم گوش است باز فرقه عشق مرا حلقه بگوش است عبرت که این نیت مرا حلقه بگوش است</p>	<p>امروزه گرم است ز می صحبت مستان دل پر نغمه از می و میخانه مستی در مجلس من راه نیا بد اثر صبح تاکی نه پند بر لب ساعز لب دینا در راه طلب یک نفس از یانه نشینم مخفی بکش از گوش خودی بدیده غفلت</p>
<p>۱۲۷ نقد جان را صرف یک بار خواهم کرد و رفت وادی همچان گل و گلزار خواهم کرد و رفت بس لعل اهل ستم افکار خواهم کرد و رفت رشته تشییع را ز نار خواهم کرد و رفت تازه منصوری و گریه را خواهم کرد و رفت نگر جلال دل بهیسا خواهم کرد و رفت بهیچو بلبل نالهائی زار خواهم کرد و رفت درودل از زان دین باز خواهم کرد و رفت صحرای محزون در سر این کار خواهم کرد و رفت دقت رفتن گریه بیا خواهم کرد و رفت</p>	<p>می روم مشرب مرا بیدار خواهم کرد و رفت بسکه گریم در طرقت بهجو ابر نو بهار نشتری ادم نهان در سیئه بهرناله دین اگر این است ایمان این داهل قبله این می زخم لاف انا حق بر سر بازار عشق چند روزی گرد فرست مرا بیک اجل باغبان بنشین درین گلشن بکام دل که من درودل را چون بین باز در مان یافت لیرت کی برون آید با فسون از سر سودا عشق تا کنم حال روشن ز چشم اشک ریز</p>
<p>چون باسانی نمی گرد و بسیر کام دل محققا بس ترک این دشت خواهم کرد و رفت</p>	
<p>۱۲۸ دل قطره خون گشت فد چشم ترا بخت بر آتش دل آب و چشم ترا بخت پروانه ز لبس بر سر خاک ترا بخت بس گرد و خورست بر سر ترا بخت تا چند توان خار بر این بستر ترا بخت بگرفته هوای همه بالی و پر ترا بخت</p>	<p>بس عشق بتان خاک جنون بر سر ترا بخت لب تشنه بس باد گیشتم و بسیکن بر تربت مار و شنی شمع محال است صد غوطه بدریا چو زخم پاک نگردد جوی شادای بخت مرا پس سلوی اهد مابیل عشقیم که در عالم پرواز</p>
<p>ساقی ز تو بهنگامه که مخفی ز تو دینا نخوانا پندل را همه در ساغر مایه بخت</p>	

<p>رازیت مرا که گفتنی نیست زان پنبه غفتم گویش است بزم مرد و چو گشت غمخیز دل قصدم چو کنی چو خون ناحق</p>	<p>دین راز ز کس نه گفتنی نیست کمان دانه پنهان شگفتنی نیست از آب و هوا شگفتنی نیست پنهان شدنی نه گفتنی نیست</p>
<p>محقق چو چرخ بس بنا که خو کن این درد دل است رفتنی نیست</p>	
<p>درشت پرورد و جویم سر بیکارم نیست عشرت و وصل کجائی که انیزین پیش مرا ایوسف مهر چو بر کشتم و از بله پندری جمع و زلف پریشان کن از بهر دلم در تنه سنگ ملامت شدم از عشق پیروز مخل اندیشه ام و بار تفکر دارم</p>	<p>ز سر آشفتم فلانم بوطن کار نیست طاقت نشد بلیه بادل بیمار نیست صبر غمزه ز سر است بهر شهر خردارم نیست که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست فیست سسگی که درین راه طلبکارم نیست میوه تازه تر از بارگر ایارم نیست</p>
<p>دردم گشته گره باز تو محقق چو کنم کونیان در دهنم محسوسم هر ارم نیست</p>	
<p>نعم که پرتو خورشید و دود آه من است قسم بلبه حاجات و احمد مرسل رسید کار بجاییکه هر گدای طبیعی ز درد دل بیک گویم شکایت که کنم بحر زبونی طایع مرا گناه نیست ز حادثات جهان یک دم رهایی نیست</p>	<p>اگر غم شام ابد آه صبح گاه من است که بیگناهی من باعث گناه من است از روی قدرت و سید و بادشا من است که دشمن دل و جانم همین نگاه من است درین محال یک جو خدا گواه من است که حادثات جهان که ریای گاه من است</p>
<p>شعر ابیت تشقیر محفیا به سرم بجائی نای همین مشا و کلاه من است</p>	
<p>عمر یکده بار و فی روشن و یاد تاب است پیمانه دل چو کن و در جسمام نگه ریز غافل نشوی از هر چه عشق که در غم بنیاد عشق و چار و دو عالم تحقیقت بر لبه کتابی که بود حرف تو از رخ</p>	<p>درند برب ما فساد آن عمر خراب است بکین گرمی بنگار که جی شراب است ایم طفولیت و بنگارم شباب است چون مرج حباب است که بر چهره آینه مضمون حرفش بهر چه جزای کتاب است</p>

کس خانه نشین میشود و مرگت چشم	بی روی تو این خانه چو بر روی آب است
تا یک خیالت بنظر آمده	تا چشم و شمع بی تو ای و چشم و شمع خواست
تا با و صبار را بگستان گذری هست	گل را نظری جان صاحب نظری هست پیشیده ز چشم تو خدنگ انری هست از شجره امید امید شمر هست با چشم ترم شعله آه جگر هست
حق	حق نه بین بر دل تو با قرآن است هر جا بد رسد قرآن بشری هست
ای که در گلشن گلی چون کور یابی تو نیست	ای که سر در زمین قدر عنائی تو نیست کور باد اوید هر کس که بینائی تو نیست حق بر دل که بر نقد تمنائ تو نیست کاسه آن سر که بر از مغر سوخت تو نیست
چون نسیم بگردد	چون نسیم بگردد در اطراف زمین خاسته دامنم که در این حدیقه تو نیست
کاروان عمر رفت و غمش پایخی بر رخاست	از و رای ناته هستی صدای بر رخاست کز برایت در دندانت بلای بر رخاست در بیابان کناره نمایی بر رخاست بر سر خوان مرده با صلائے بر رخاست یک شب از مرغ نشاط من تو ای بر رخاست کز میان سنگ آسپه بتلائی بر رخاست
آه	آه سوخت عالم را و بیکین آشکار در جهان اگر به اثر روی بر رخاست
دل که شد بهر آتجان موی بدن بیگانه هست	دل که در این راه درون جهان بیگانه هست از آنکه در زخم حجت ما و هن بیگانه هست در هر چه خاستن شمع بیگانه است کاش که در این محرم سرا دامن کفر بیگانه است

<p>حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مراد نیستم از روزه خاطر گردی یاد باز کی شود باد صبا محترم جو از ناخسری</p>	<p>خسرو اینجا محرم است و کوهرن بیگانه است آشنائی غربت از ابل و وطن بیگانه است باشیم بوی لبی بود سفت پیرهن بیگانه است</p>
<p>با خیال دوست احولته دارم که شمع آئین بیگانه است</p>	<p>از و چشم خون فشانم موج طوفان بر رخسار است موج طوفان اشکم تاز و دان بر رخسار است از برای خاطر خاک گریبان بر رخسار است</p>
<p>کودی کردل مرا آه پریشان بر رخسار است گریه ام در طلب از دهنم کوه نکره پاخی سعی از کار رفت و دست کوه همتی تا معان اختیارم برده چشم اشک ریز تا از راه توانی ناله ام و دل گره نه دید یعقوب کنعان در فراق از کار رفت شد لب سرگشته داوی بیابانها سحر عشق تا طلیح برین شد مکنه سحر معرفت</p>	<p>از و چشم خون فشانم موج طوفان بر رخسار است موج طوفان اشکم تاز و دان بر رخسار است از برای خاطر خاک گریبان بر رخسار است از برم هرگز غمی بی چشم گریبان بر رخسار است در و رون سینه از مرغ دل افغان رخسار است ای صبا گردی ز راه این بیابان بر رخسار است ره نور و همچون مجنون زین بیابان بر رخسار است بچه طاب طالبی از خاک ایران بر رخسار است</p>
<p>هر که چون با غم جانان ز چاهی خویش آسان بر رخسار است</p>	<p>هر که گشته این راهم و از من خبر نیست السنوس که صاحب نظر انظار نیست خجالت زدگان را از معاصی اثری نیست چند آنکه نظر میبکنم از من اثری نیست از دماغ درین دماغ علی تازه تری نیست در تانده عشق ز من پیشتری نیست شامی بکمان نیست که در اسحری نیست بان مرغ چین شوق کم ارباب صبری نیست سامان نشاطی که بجز چشم تری نیست از آتش عشق که بهر کس بشری نیست</p>
<p>من بود الهوس عشقم و با من شهری نیست غریب جهان تا بک و شناخت مرا هیچ روزی که زنده موج محیطا کردم دوست تا نم که در سینه اسرار ایست بلبل بفغان کوش که در گلشن مید گامی بجزس بهره و گامی به نفسانم نوبید بناید شدن از گردش ایام دل در نفس سینه کند سیاه گلستان اسمه دیده سرشکی که بیگانه عشاق افزوده و بجز مرده جو کل تا سینه خزان با</p>	<p>هر که گشته این راهم و از من خبر نیست السنوس که صاحب نظر انظار نیست خجالت زدگان را از معاصی اثری نیست چند آنکه نظر میبکنم از من اثری نیست از دماغ درین دماغ علی تازه تری نیست در تانده عشق ز من پیشتری نیست شامی بکمان نیست که در اسحری نیست بان مرغ چین شوق کم ارباب صبری نیست سامان نشاطی که بجز چشم تری نیست از آتش عشق که بهر کس بشری نیست</p>
<p>با خیال دوست احولته دارم که شمع آئین بیگانه است</p>	<p>با خیال دوست احولته دارم که شمع آئین بیگانه است</p>

<p>نشوی تر تا بر سر سودا زده جادداشت بخشید به یعقوب بنی روشنی چشم بر یاد گل روی تو دوش از گل شکم گر ناله من پرده نشین بود ز تاشیر شد جنگ میان غم و دشتادی بسم دوش از دست بدو نیک جهان چند شکایت</p>	<p>۱۵۹ خورشید و جهانم همچنان نسله نهاداشت زان تکلیت پیران بوسفت که صبا داشت در باغ خرد و باغ جنون نشو و نهاداشت در پرده هر پرده و در صده پرده کشا داشت بشادی طرب شادی و غم جانب ما داشت هر صبح جهان تاب چو شامی ز نقاداشت</p>
<p>محقق بدل حوصله صبر تو نازم کین شبیه به ایوب ز این جفا داشت</p>	
<p>مجنون جنونی ز تو این نام و نشان چیست جان و دل و دین زلف و خط خال بهر دند شد تجربه صد بار که سود تو زیان است بر برید تو پرده عصمت چو ز عریان</p>	<p>۱۶۰ بی کام و زیانی ز تو این کام و زبان چیست ای بیخبر از خویش و گردنوی جان چیست ای دل و گردن دیشبه این ستود زبان چیست ظا هر شده بر خالق و از خلق نهان چیست</p>
<p>مخفی غرض از دوست کاظمی است مقدمه ز پیدایش این کون مکان چیست</p>	
<p>۱۶۰ آذر چین باز نگر در کس بیمار است باغبان دست ستم باز کش از جبین گل نیست گزاف تا رسیده اسلام بدست مشو مشفته از شفتگی طوطی زلف عیب مجنون کس باید دوست که از شتی جیون نشد زب نیست کسی در دین دشت چیداک دیده که در و دیدار تو محسوسم نیست که هیچ در کس حاصل سودای عشق</p>	<p>۱۶۰ که اسیران چین را سر گفتار است که نهان در کف گل هم چنین خاری است بر که حسن قرار شسته ز نار است که نهان تاب پیر می گوشتاری است عاشق دل شده را اگر نمی بازاری است شرابی است پیر جانلی بیماری است شکر ندر که بدل حسرت پیری است اگر می مهر که و جبه باز است</p>
<p>نقد جان چند فروشی بقفاخر این متاع است که در هر سبزه داری است</p>	
<p>۱۶۱ ماهییم و دیده که نظر ما و تو هم است صبح امید من نکشاید نقاب غرض مجنون ز پیران نیست چه حاصل است</p>	<p>۱۶۱ در دیده که جمله که هر ما و تو هم است شام به شام هم که سحر ما و تو هم است مخل جفا گزین که شتر ما و تو هم است</p>

<p>تنها برای عشق نه سر تا و سر نهاد همچون جرس بسینه عشاق میوز و اغش عجب زبانه مراد و جگر ناپود</p>	<p>راغبیت راه عشق که سر تا و رو کم است همواره ناله ها که اثر تا و رو کم است و اغشیت بر دم که جگر تا و رو کم است</p>
<p>مخفی می بین بعین کسان دیده با دکن بنگای دید خود که سر تا و رو کم است</p>	
<p>کدامی دل که پر از ریش غم نه است نباشد غنچه و پر پر ده خاک زبان در کام کش بلبل که امروز به نوزده نوزوان در ره عشق چو عهد دوستی بستی و فاکن بر افشان در ستی است را که هرگز</p>	<p>۱۴۳ و لے آن ریش بریش لم نیست که حسن خاک از خار ستم نیست گل مقصود و باغ ارم نیست و سینه آسمان تر از ره عدم نیست که یار سینه و فاد و هر کم نیست کفت بهت بلند ان بے ورم نیست</p>
<p>قدم نهیده مخفی نه درین راه که بر بنگانه راه و در حرم نیست</p>	
<p>دوش در چشم خیال آن قبا گلگون گذشت مے چکه خون جگر از دیده پینار اجسام بسکه در راه طلب مشک ند است رفتن ریخت خون میگنایان بس جل و خاک آه ره چسای با یکم که هرگز نقش پای بر رخاست از سینه کنی نشد و شن چراغ من شیشه</p>	<p>۱۴۴ جبر ستم از دم پر دخی آتش چون گذشت تا بدل آن را خیال آن لب میگون گذشت موجده طوفان شکم از سر چگون گذشت از سپهر و حوری موجهای خون گذشت در بیابانی که بر هر خار صد میخون گذشت با وجود آن که بر آن آهیم از گردون گذشت</p>
<p>در ستمی آرزو تا چشمه باغی شکست کاروان عمر مخفی از ره بیرون گذشت</p>	
<p>باز عشق مری بریش از نشتر گذشت حسن را هر جامه محبت بر قی و رو افکند توک سر کن ابو الهوس و آنکه یزدی نه قدم پیش شمع بزم با بال و پر پرده و دوش در طریقی سر روی بیگانه است از کفر و کین</p>	<p>۱۴۵ در جنون ناز شهنشاهی سر بر سر گذشت چشم شمشیر اسپند دیده بر آذر گذشت کاندین وادی بهجائی بائی باید سر گذشت و نشان آتش و قی نام خاکستر گذشت هر که در دل جبر روی آید سینه سر گذشت</p>
<p>مرغ نکند راه قدرت کاندین او بر زنده بجو جگر شیل میماند مخفی در روی برگ گذشت</p>	

مشق کم

<p>نصیب مرغ گرفتار آمد میدان نیست که دیده را از شمعش مجال دیدن نیست شکفته گلشن امید و دست چیدن نیست</p>	<p>۱۹۱ دلم بینه شوق تو بے طبعیدن نیست چگونه سیر توان دید آفتابے را ز بسکه آتش ماتم بینه دال غنبار</p>
<p>نهان طایفه بکشتن و زور دول مخفی که گفتگوئے ترا طاقن شنیدن نیست</p>	
<p>۱۹۲ جرعه پرورده ساقی ترا مراد نیست باغبان گل چیدن و در باغ از انصاف نیست سیم ناقص سبقت قبل و اگر صرف نیست نون کن را نسبت به پیوستگی با کاف نیست</p>	<p>پیش از آن که گل خزان را دوست بردن نیست عند لب از شوق گل شد لغمه پرور از چین سیم خالص آخر دیدارند در بازار عشق عارف اهل خرد این بسکه در آن وجود</p>
<p>محقق آینه مقصود کس و شن شود گر غرب او و دآن آینه کز شفاف نیست</p>	
<p>۱۹۳ شمع بطفات و روزم بخود ستانی رفت چهار که بر سر دم از قرب آشنائی رفت شمع عمر مرا در گره کشائی رفت</p>	<p>در برق عمر عزیزم به بینوائی رفت ز قرب نسبت خویشم ز جمله بیگان نشسته ز ناخن بهیم گره ز رشته بخت</p>
<p>بطوف کعبه در پیش چه حاصل ای محقق کی یکم بر در جهانان به جبهه سائی رفت</p>	
<p>۱۹۴ هر کجا اهل نیاز است سنگمانه نیاست چشم امید مرا هم دل افکار می هست در نه بر هر کس می رشته زبانی هست تا بر او رنگ چین در گس میساری هست گرچه بدلیل به چمن مرغ گرفتاری هست شکر شد که ترا هم پس دیواری هست</p>	<p>هر کجا شیده ناز است طلبکاری هست او ملات چونک بر دل انگار زنی طوق کردن ز کنتد سر زلف با نه بدلیل دل بسته در خواب بند رخ خواب نازیم از پیش گلشن بخش اسه با و صبا شیخ گر پرده نشین شد تو پر و اند چه نعم</p>
<p>محقق از زنده و عالم بفرم روز جزا بیچ کر نیست و در حسرت و بداری هست</p>	
<p>۱۹۵ در بزم علم پیاله پر خون دل من هست وصلت مراست لیلی و معجون دل من هست از صد محیط قطره افزون دل من هست</p>	<p>در بزم سیر و روزگردون دل من هست از جبهه نشان و صالحت نیانستم خون دلم گذشت ز جیخون و کم نشد</p>

هر کس شنید نامه زارم ز بهر دلش رفت	فراد عشق با ده کلگون دل من است
عشق دلم بنفشه شد	بیگانه شکایت و افسون دل من است
امشب که عنان می و بینا کف است	استان ترا حلقه نظر بر طرف است
اگر عشق تکه نازک ناز می بین انداز	عزیزیت که در سینه من دل بدست است
بر سوزن بهنگامه شد صبح که ام شب	مانیم و نوازی که عنانش بکف است
آن در گر انجایی که در سینه کان است	ای دیده بهمان از تو درون شد است
مخفی نکش از دامن غم دوست طلب	درویش جفا می غم جانان شرف است
نامه ساز و کلون امید را پیغام دوست	بشکافند غم دل را نسیم نام دوست
گر خیار طاری از دوستان بیتی سرخ	کود عاقل دشمنان بهتر بود دشنام دوست
لی خمار کرده بستی و در دوسر	نشسته آب جیانی در سرم ارجام دوست
در جفا افزون از دل رسم و عین وفا	که برای دانه آید مرغ دل در دام دوست
چنین اگر آنگند بر آبرو من آن پاک نیست	النفات محض باشد خفتن ابرام دوست
بر رخ ماه محبت خط و خال دیگر است	آفتاب عشق برار و روشن جمال دیگر است
لب ببندهای لولاهوس اگر گفتگوی دل عشق	در عشق تیان جوی و سوال دیگر است
چشم هر گونه نظر را در نیاید در نظر	ابروان عشق را نازک بلال دیگر است
ز غم اسوز غمت زان نیاید و بدو بهم	کز جفا معشوق بر ابرو و خیال دیگر است
بر سر هر و چون قمری منال ای مرغ دل	ز آنکه بستان محبت را نهال دیگر است
از نگاهی که شود دل باغزالی آسشنا	در گذرگاهی که در هر دم غزال دیگر است
ناکمل روی به شکفته در بهارستان سخن	مخفی بود اندیشه را قیل و دیگر است
این چرخ حسن است که از آن رونق باغ چمن است	وین چه زلف است که زنجیر پای من است
این چه ابرو است به چشمش که از غایت ناز	بالب دل شدگان ز بزیان در سخن است
این چه پیرانه نازک است که از سستی ناز	هر طرف می نگرم سرخ ز خونین کفن است
این چه ناله غدار است که از آنش باو	و این چه چرخ سوخته مرز و زنی است

<p>این چه خوشبختیست که در سیم شده یازار گلاب این چه زاریست که کس افع اسرار نشد بنده تیغ نگاهی که بهر محرمه آن جنفادیده ایام خیم که مرا</p>	<p>چون چه یو نیست که بر سبزه مشک خن مست وینچه حرف نیست که فسانه هر آئین است در پی موج اسیران جفا صفت شکن است چاکها از ستم بجز نجیب بدن است</p>
<p>مخفیاً چند بدل حسرت دیدار وطن عنقریب مست که در خاک قنایت وطن است</p>	
<p>آب جوان نه اگر در نه چاه ذوق است به نشین چون بخیالت نشود مرد چشم از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ بعد مرگم به لحد بخت عریانی نیست</p>	<p>طره زلف چو که لب آغیز رسن است پر تو شیخ رخت روشنی چشم من است بسکه بیکان خندنگ تو نهان در بدن است کشته عشق ترا جسته خونین کفن است</p>
<p>بعد از این وصف سخن زلف بهان خواهد کرد مخفیاً بر سر مریم که با اعضای تن است</p>	
<p>بهان دیده دول روز شب همین بدل است میان عالم و جاهل برابر از موم خیال خام ز سر کن برون برو سیلی بهار و باوه و بزم طرب غنیمت دان</p>	<p>که کار هر دو روز نشانی راز و خصل است تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است که سستی دل بمنون ز باوه ازل است که روز حادث دایم عمر بلی بدل است</p>
<p>ز آه و ناله ترا منع تاب بکسی تسلیمی دل بلبیل به صوت یا غزل است</p>	
<p>در دستان محبت را نشان دیگر است منعواش میگردد از سر را نشوران کشت سامان زینجا حوت یک سو و عشق اگر کن قصد شکاری بیخا آرد و چنگ از محبت دم زدن با گلرخان باز بچشم نیست گشته تیغ محبت را نشان زخم نیست در دمنده را نباشد با فرغ غمت است خواه خون دیده کن در شیشه خواهی خون دل در محبت دیده باید جوهر فریب</p>	<p>کو کب کو کب شناسان را امکان دیگر است پر تو این آفتاب از آسمان دیگر است تا بجان عشق را سو و زبان دیگر است باز صاحب دولتان از آشیان دیگر است مزد این ستوا از قلم جهان دیگر است زور بازوی محبت را کمان دیگر است طالب این راه را بر و نشان دیگر است زنده مستی می از اوصاف دیگر است کیدن چنان به اهر نفس امارت و خزان دیگر است</p>

<p>لبیل ابن باغ را آه و فغان دیگر است گوهر و الما خداوندان زکان دیگر است بر سر دارنا الحق نوجوان دیگر است گوهر لعل لب جانان زکان دیگر است</p>	<p>بوی خون می آید از گلهای بارغ علف در سنوبر افتاده را گیر و بردار و ز خاک شهر آفاق شد منصوص در هر زمان عکس آن روشن کند و در شب چرخ آفتاب</p>
<p>ناخن تاثیر بر قانون ایمان می زند محقق ابن بانگ جز این کاروان دیگر است</p>	
<p>این مدرس را زبان دیگر است قرآن با کلمه هر دم قرآن دیگر است این جهان را هم جهان دیگر است نقل این می از دوکان دیگر است طالب حق را امکان دیگر است همه پی به کاروان دیگر است با عنایت از نهان دیگر است هر کسی از کاروان دیگر است مرویدان را نشان دیگر است این مسلم را زبان دیگر است</p>	<p>درس عشق را بیابان دیگر است اختر اختر شناسان نرا - تاب کشی سرگرم کار این جهان از شراب عشق می سوزد و جگر در میان خلق می جویند و نیست را و ر و راه طلب را هر قدم بچرخ خورشید جهان هر ذره را کس نمی داند که محضی در کجاست در نیاید غیر چشم حق شناس در نیاید بهر کس اسرار عشق</p>
<p>پرتو آسمان صاحب بهتان محقق ابن آسمان دیگر است</p>	
<p>این رشته مسلسل شده ناز و نیاز است این سلسله هر چند کشتائی تو دراز است محمد و غلامی ز غلامان ایاز است کاکاین خداوند جهان بنده نواز است</p>	<p>این رشته بنان را نه باند الو نواز است از روی ابروی بنجه مزن نشانه دوران زلف چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق نومید بشود با همه عرصیان ز خداوند</p>
<p>محقق بختان کوش که در گشایش امید دل مرغ گرفتار و بوس چنگل باز است</p>	
<p>نقشه در خواب مستی نرس جاویدی است روشنی کشور دل از آفتاب روی است غنیچه چشم نهان بهر کس است</p>	<p>سینه بر روی آتش طسوق کیستی است یوسفی اما چو یوسف با دشناه ملک حسن گل بسود بیت گریبان چاکلار و در چین</p>

خواه سدی کعبه باشد روی خواهی سدی میر	طاق محراب کو قنار ان نام بر روی است
لافت دین تا چند مخفی در لباس کافری	شاهد حال تو در محشر سر بر روی است
روز کاریست که مقصود فراموش من است	نه نشیند گفتن بلب گوش من است
نیستم با غم بجز آن تو امر و زمره نیست	عجب باشد که خیال تو هم آغوش من است
پای دل آبله وضعی قوی پس چکنم	بارت سخت گران بار بر آن دوش من است
نشستهستی می رازد ما غم می زد	نه بر آن نشی که نهان بدل دوش من است
خفته از گوش مرا پند تو بیرون برو	تا بود گوش مرا پند تو در گوش من است
ای دل اندر عشق وادانه فریاد نیست	۱۸۱ باو شاه عشق را آملین و زرم واد نیست
جوی خون آرم بر دهن از دل بگریخته خوش	در محبت سخت من کمتر از فرهاد نیست
تا بیکه در آتش بهر آن شکیبائی کنم	بیمروت این دل من که آهین و نواز نیست
چند فکر عشق را تعلیم خونریزی کنم	شخصه عشق است او را راحت تا نیست
نال کمتر کن بر غصه در بین دیر کهن	شادمانی و غم ایام را بنیاد نیست
نازل جنوبیم بیابان وطن ماست	۱۸۲ همچون سرشور بیدار دل کو کهن ماست
ریشک گل و گلزار و درشت تپاست	آغشته بخون بالمش نور و غن ماست
روشن نشود شمع مرا بی شب قدر	جز آتش آن شمع که در آئین ماست
بوی که به یعقوب خبر داد بر بوسه	پنهان از صبا و بعل بوسه ماست
خفته بخوان ساز که در راه محبت	هر جا که بود خار مغیبات چمن ماست
گرم غصه بگری چه بود غلاب چسبیت	۱۸۳ نیست گرت قصه دلف چو تلاب چسبیت
گر تو نه می خوردی شب بهم ای نسیم	ز کس مست ترا وقت بحر خواب چسبیت
خفته در خواب خوش تر نه چون شدی	دل بهم در غرق خون دین به آب چسبیت
نرفقت که سیر تیغ و تاب است	۱۸۴ شیرنده ز روی آفتاب است
در سینه دکنی هر آن که دارد	از آتش عشق تو کرباب است

<p>مفسر و مشو که چشم مست بامست شراب جام عشق بر روی تو طرقت پریشان دنیا کشین من دست غافل نشوی که خانه عسر</p>	<p>از جام غرور مست خواب ست بدستی مانه از شراب ست چون موجّه مار چون جاب ست بر موجّه آب روست آب ست ناچشم کشوده خراب ست</p>
<p>تادم زده ز جاذبه عشق مخفی سخن تو لا جواب ست</p>	
<p>در سلسله عشق چو قانون وفا نیست بر عیده او بر تو دیدار حرام ست یعقوب صفت ویده منبر ره امید عاشق که نشد کشته تیغ مکه دست تاگشته زلف پریشان بستر زبان تو تسبیح و من و رشسته زنا چون کشت پریشان سمران زلف پریشان خان و رکعت اندیشه و اندیشه بجان بر کس من انگشت بغرض که نهان</p>	<p>۱۸۶ خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست هر کاسه چشم که بر اند آب بکایت کان را سخته یوسفی همراه صبا نیست در ندرت عشاق بر آن گریه روانیت جمعیت خاطر بدل با و صبا نیست در شکسته دل که در آن روی دریا نیست بر چهره زبیا اگر کشش فکر و عایت اشفته دلی در همه آفاق جو عایت بیا هیچ کس نیست که اسرار خدا نیست</p>
<p>مخفی نشین بر سر راه گوش بر آواز در قافله عمر جرس را چه صد نیست</p>	
<p>عبد لیان فصل گل بی نام در فریاد نیست تا نباشد کمترین شاگرد و شاگردان حسن از پریشانی با دشمن پریشان تر شود رخ براحت در ازان رو بالقایست سپر آ</p>	<p>۱۸۷ یک گل خندان بگلشن بی جفا با نیست اتهام او در محبت هر کرا استخوانیت خون شیرین ریخت سر و خون از قفا نیست این فنا آباد را بنیاد جزیر باد نیست</p>
<p>جمع کل پریشان میکند مخفی نسیم زلف را بر هم زنی چون سایه شمشاد نیست</p>	
<p>شب زده هم زمین انجم هم بر باد رفت نهم صورت چون کند میخون که در دین جنون زنگ ظلمت تابش گرفت آینه بدل جهان</p>	<p>۱۸۸ هر چه بد در خاطر گردون بمن از راه رفت صد هزاران معنی یک از دل استوار رفت روشنی و رنگ ظلمت از دل فولاد رفت</p>

<p>می کشد آخر فلک از سر که باشد انتقام اگر این بوستان چشم و خاداری مدار</p>	<p>دید عشر و عاقبت زان آنچه فرمود و رفت کاندرین گلشن بیس بر بلبلان بید و رفت</p>
<p>رفت محض گز و نیم نانی باک نیست چون بهشت جاودانی از لعل شد و رفت</p>	
<p>بسک الفت گردید لیا چشم خنیا من است با وجود آنکه از ارم ز سر تا پای سنوز نیت در باز اراحت کرد هر یک چه چشم پارست می نهد پیوده بر گلزار ابر فقد هر جا بر سر و سر ز آغوش فلک کرده ام تا طوقی گردن رشتن ز ناز زلف</p>	<p>۱۵۶ ریختن بر خاک ره خون جگر که من است گردش گردون دون و فکر از من است شکر شد محنت عالم خریدار من است رونق این بوستان از چشم و بار من است جستجویم دارد و دور فکر از من است عقد را نسیم برادر دل نذر ناز من است</p>
<p>محققان زهار خود بینی و خود را نمیکن کین پریشانی من بر من ز پند من است</p>	
<p>ناله چو خواب رخ و لب سر گرفت ناز تو با حسن چه شد و دست باز آتش شمع یک بدل شعله زد عاشق ایا مدعی بی یار نتوانم نشست غم گرانباست من بپار و دل هاشی دیگر کیم شک از دیده بریزم گاه خنیا جگر آفتابم آفتابی کشور و دیو است را بهب و نماند تاجی و کعبه زانکه من دل اسپرمم هم سیر یکستان چون کنم این دال شمع و افروزم بر آرم از بدن یا تو خواهی بود من با غم جانان قریب</p>	<p>۱۵۷ دل ز مسلمان و کافه گرفت طرز ستم پیشگی از سر گرفت از سر من تا بقدم در گرفت مرست جام ششم و هفتم افتاد نم نشست دوستان همدور اگر سبب انوار شدت در غم حیران می بیکار نتوانم نشست همچو سایه در پس دیوار نتوانم نشست بعد ازین یا صورت دیوار نتوانم نشست در صحرای کعبه بی یار نتوانم نشست پیش ازین من بر سر بچار نتوانم نشست همچو بلبل پیش گل باغ نتوانم نشست</p>
<p>داداهام دل بپریوی که محض یک نفس در گلستان بی گل رخسار نتوانم نشست</p>	
<p>خون گل دماغ گویاست به ازین نیست زیر ناله و دل شمع آه است</p>	<p>۱۵۸ نم شوی پی خود که چرا می به ازین نیست همچون زده در چشمه عارض به ازین نیست</p>

بینای گلگون در وحیمتی اسک	ورخانه مارنگ فراخی به ازین نیست
لب بر لب پیمان و سر بر سر مینا	مستان تر اینج دماغی به ازین نیست
گر شیشه می گشت ترا از می گلگون	خون دل خود خور که ایامی به ازین نیست
بشکاف بناض دهن داغ که مخفی بر سینۀ ما بنشیند دماغی به ازین نیست	
در چمن خار جفا لیش به می با گل گرفت	آتش حسرت ز غیبت در دل بلبل گرفت
مخ غول را بر تو حسد چنان مبتاب کرد	که حرارت آشیان در سایه سنبل گرفت
قطع باد اوست بیدر که از روی هوس	که سر زلف پریشان و گهی کامل گرفت
وانشد چون غنچه دل در بهارستان بند رفت مرغ مرغ خوشه کاکل گرفت	
نه هر سرتاج و تخت سروری یافت	نه هر اسکندری به پیغمبر یافت
نه هر حامی جهان بین جهان شد	نه هر آئینه اسکندری یافت
نه در هر چشمه آب حیات است	نه هر خضری درین ره رهبری یافت
اروینک الیاف الماس	
چو نیست ازل کرم اکر موعا با عث	عطای دوست سخاوت مجرط با عث
بنغمه خواست کرم کن که هست از بهت	به پیش ازل کرم ناله گدا با عث
چه باک دست صروت اگر زانه کشید	بکار سازی با عقل کبریا با عث
و چو با عدم آرا شده عدم فرست	در آفرینش باین چرخ با عث
بیای سحر نیاید بدست چون دولت	محال عقل بود بتجربه با عث
ز روزگار شکایت نه طرز انصاف	چو در غبار دلم گشته مدعا با عث
روان سکه عشقم که بر سر بازار	مس وجود مرا نیست کیمیا با عث
بر روز قعد از گلستان مروت خواه	و معال دوست با عث شد حیا با عث
نه باز پرس قیامت چه بیم مخفی چو به عقوبت گناه است به عطف با عث	
ردیف جیم	
آوخی در ملک خوبی صاحب تاج	بیا بوس تو خوان جبهه متاج

<p>بدست کس نیاید چنان زلفت مهر زلف تو باز زلفت پریشان اگر خواهی خراج حسن گیری اگر پابند عشقت دل نمی بود بنحون بیگنا مان سعی کم کن</p>	<p>سید پای جنت به معراج مناخ کفر و دین را کرد تاراج بمخت یوسف مصری و پدر باج ز اقلیم بدن می کرد دم اخراج کن روکش چرخ ظلم حجاج</p>
<p>ز طوفان مهر شاک دید هفت شد آتش دامن من بجز مروج</p>	<p>روایت جیم</p>
<p>بی شبنم لطفت بچمن نشو و نما هیچ موجیکه محیط کرمست موج بر آرد گر خون جگر در سبزه از دیده بریزد بی روی تو کونین بیک جویستایم ز فتنه ازین مکرده و از غم ایام</p>	<p>۱۱۴ بی پر توریت برخ شمس ضعیل هیچ میر و جبه هر موج دو صد موج جفا هیچ بی حسن قبولیت بسکات نایب هیچ بی جلوه حسن تو مرا هر دو سرا هیچ در هر رفته خویش ندیدم یفت هیچ</p>
<p>مخفی به نقان کوش که در گلشن مقصود بجز از نرنگه مرغ چمن ساز و نوا هیچ</p>	<p>مخفی به نقان کوش که در گلشن مقصود بجز از نرنگه مرغ چمن ساز و نوا هیچ</p>
<p>ناز و ستم یار خریدار دگر هیچ شیرین دمی و خمر و عشرت که در مقصود فردا سے قیامت بکفت از نقد و دو عالم از استاندنم عشق تو اگر جان ببیل بفقان ست و دین باغ گل داغ</p>	<p>۱۱۸ نایم و غم و گوشه دیوار دگر هیچ فرمان و غم و تیش و کبک ار و گره هیچ نایم و دین جبرست و دگر دگر هیچ مسواقی ما و سر بازار دگر هیچ مخفی زده ام بر سر دستار دگر هیچ</p>
<p>روایت الحی و المله</p>	<p>روایت الحی و المله</p>
<p>مشتاق طبع صبا چو کتاید نقاب صبح ماه بروی خویش بریزم پیش غیر چون نهضت کی رود ز پی آب زندگی</p>	<p>۱۱۹ گرد و محمل پیش خست آفتاب صبح مشکل کشای باشد چشم پر آب صبح هر کس که یافت نشسته جام شراب صبح</p>
<p>یار و گشته ناز ادا و عذر و حسن مخفی و آه و درد و دل و انتظار صبح</p>	<p>یار و گشته ناز ادا و عذر و حسن مخفی و آه و درد و دل و انتظار صبح</p>
<p>ناز و می ساز و گل پرده را نام و صبح</p>	<p>۱۲۰ سراج می بخشد فان سرده را نام و صبح</p>

غنچه تاجی خواب غفلت گوشه پستی مال باده را به ترن ساقی که برمی خوارگان بهر صیبه عند لیبان احتیاج دام نیست از فروغ روی شب غیزان آفتاب بزم مارانیست که شمع سحر که گوهر باشش	دریده روشن یکند در بیل غنچه صبح طریقه العینی بود آغاز و انجم صبح در گشتان برگ گل نشسته حلقه و ام صبح نور می بار و چو باران بار و و ام صبح طعنه بر خوشی دارد و باده جام صبح
--	--

کم نه از بیست و نه برادر ناله
بر خردن دلان حرام است خواب را صبح

دم سچ بود و دم ویدن صبح سزد که پهلوی شوکت بر آفتاب نشاند شکفته بلبل عشق غنچه سیاه بخت	۱۰۱ حرام عشق بود خواب آرمیدن صبح شب سیه از نور چراغ روشن صبح کل نیم صبح نیم از دیدن صبح
---	---

رویت اخلاص

چگونه نام تو اگر بیم یزدان گستاخ خلوان که بنده و بیخانه اندر و ان کردم بغیر قوت بازوی عشق قدرت نیست شب در حال نگه دار و دیده پاس ادب چه تا کنست ندا تم که با سپهر باشد تو یوسفی و چه یوسف که در میان یکسر	۱۰۲ که نام تو نتوان ببر و یزدان گستاخ در دن خانه باشد چه یزدان گستاخ که مرغ مرغی نشیند بر آشیان گستاخ که عند لب نباشد بگلر خان گستاخ ستارگان همه محراب آسمان گستاخ بهار حسن تو کردند جان گستاخ
--	---

صالح عقل بود در عرض حال خود
هر گهی که در آن میست با سیاه گستاخ

باز روی تو زو و سبب گستاخ ادب مجوز سیران که از نهایت حسن ز چشم غم خیالت چه میداند زانم ز انفعال شده زرد رنگ گستاخ	۱۰۳ زو و سبب گستاخ باز عشق تو شود و بد گستاخ که بیدار رخ و سیه بیدار گستاخ نهاد روی بیای تو را جفا گستاخ
--	---

ادب ز مردم بیگانه که بکن
اگر ادب نشود و اسیر شنگ گستاخ

از عیان روی تو شد چو گلستان گستاخ	۱۰۴ از روی تو شد چو گلستان گستاخ
-----------------------------------	----------------------------------

زیر شکست رخ تو شد لاله اگر بیان سرخ نمیده مثل آب نعل و ریششان سرخ بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ	قرآن گلی که بلبستان عشق روز ازل قسم ز پر تو حسنت که دیدم خورشید نشاند خون دل ز دیده آفتاب مستحق
---	---

روایت الدال بهر سینه

باز عشق آمد و کارم و قرار ما برود دود آهیم حکم افراشت باله ان فلک نیشل ز دیشه رنگ دیده سودا بکشاد	عشق سودای جنونم طرف سودا برود رشته کار مرا عشق جنون بالا برود سبیل خون تاب بگره بسوی دیر ما برود
---	--

مخفی شعر دل شود لب چون خورشید تیر کیهان که از دیده آید سنا برود

باز سودای جنونم بر دماغم می خورد می رود بی اختیار ز کف عنان اخفیا رو بهر سو آورم از منبت عشق روزگار نیر و بختی باین که اندر خاند دهم و خیال بس منعمم که دهم از من نمی ماند نشان	دماغم آشفتنگی بر زخم دماغم می خورد هر کجا با دمیّت بر دماغم می خورد سنگ طلا ان هیچ مجنون بر دماغم می خورد لبه یاد حواش بر زخم دماغم می خورد خون دل چندان که بر زخم دماغم می خورد
---	--

خفته امین عشق چنان خواب داشت جای آب ز دیده چون گنهای باغم می خورد

ز لعل عشق بگردن لطافت اگر باشد بغیر پر تو رجعت نشود نه نور لب مبار ویدن و همدان خیمه شب بیدار	چرا که آب بر رخ و لب نقاب اگر باشد در دلت خانه دل آفتاب اگر باشد بدره ام شب شب بجز خواب اگر باشد
---	--

آب که زد دل بی اثر از در و بر آید گر خواهش شود و اندازد ز چهره و شمع گر شمع طرب کاری از دیده روی آب گریه بر لب از رخ ز بخت بر آید	اگر آتش جهان سود ز بود سود بر آید در پیرین سرخ چین زرد بر آید در باغ نیت الم و درد بر آید دود از دل خورشید جهان گرد بر آید
--	---

مخفی جگر که شکاف دهم آب که نهان از جگر می آید

شدم ز اندامم چه بد سازد	که ز رویش آب که بر مرا خفا دارد
-------------------------	---------------------------------

<p>زینت ناله زارم بدبخته آید ولم زگرشیداد و از جفای فلک زگریده دیده ندارد تفاوتی شب ز زخم ناوک نازت نهان زهر سوزی ولم ز مژده و صلت مشکفته می گردد</p>	<p>شسته بس بخت پای خارا دارد نهان ز دیده خوشنویس و جلهبا دارد سرافراق ز وصل تو تا جسد دارد ردان ز خون و لم دیده چشمه با دارد نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد</p>
<p>چپ قصه دست ندانم ترا همه مخفی که خفیه سوی تو هر دم زخاره با دارد</p>	
<p>باز امشب ناله زارم پریشان می رود بس که در راه محبت اشک خست بر خیم غصه پیشاپیش محنت از قفا همچون عشق مهر یوسف کردینا دیده یعقوب را باعث برین جناب جمعیت دل می شود چند پیشاپیش است که خود محمل لسان کاروان</p>	<p>سیل شکم دست در آغوش طوفان می رود کشته غم بر روی موج طوفان می رود سوی وادی محبت خوش بسامان می رود ورنکی از مصر لای تا به کنعان می رود گفتگو بر جاکه از زلف پریشان می رود بر سر همچون مجرود رسیا بان می رود</p>
<p>بس که شمع ناوان از ضعف عشق زریب ناله من بالفلس دست و لریبان می رود</p>	
<p>من و آن شام شامی که ز پی سحر ندارد ز سر شکم دیده هر دم ز ناله گون بر آرم تو ز بوستان جانی که نسیم ره نمیدارد بر وادی سر شکسته ز خیال ناله بگذر تو و شیوه تفاوتی که ز زخمهای معنی</p>	<p>من و آه آه صبری که یکم افزندارد چکله نیم بجز دیده بجز این که بندارد من و ناله های زاری که بدب گذر ندارد که دگر ز نا توانی بهوس سفر ندارد نه برینیت خون خفته و دلهرش خمی ندارد</p>
<p>دل من اسیر محفلی بیلا می بجز ناله بجز از سوزانی و صلت گند و گندارد</p>	
<p>من و آن شعله ای که شمع آتشین گردد ز بس که نیم شب بجز آن من تنها ز تنه است پریشان تخطای نیم ز سودا می سر زنی توئی آن شمع ز ساری که هر جا چهره بکشائی بگشایش عند لیبان مراست که در زخمان آید</p>	<p>ز بس که نیم شب زاری که زریب صد چمن گردد ز خون دیده و اما نمیه از رشک چمن گردد که چندان میکنم جیش پریشان تر ز من گردد چو پروانه با گردان دل صدمه و زان گردد دل غم دیده ام هر که که سهر از سخن گردد</p>

چونقطه از خط هستی قدم بیرون نمی رختی دلست بر کار و شوقی که بگردن خویش تن کردی	
دل تا کی چو پروانه بگردن شمع غم کرد نیاید شمعش ز شمع ز شمع غم هجران	۲۱۳ شعر از شعله آتش بفرق سر علم کرد مهر بر سر آتش گشت گشتل قلم کرد
نگردد راست ای شمع نهال قاضی که ز غم بنشکام طفولیت چو تار زلف خیم کرد	
قهر از روی عشق می اندر جام خواهی کرد کنند زلف گرد امست و آن خال سینه اگر آئین ناز این است این طری که نوداری عنان ناز کنش خدا را جانب و او	۲۱۴ جهانی را با شوق پیش کی بد نام خواهی کرد بیس مرغ دل و جان را اسیر دام خواهی کرد تو کار صد سحر را بیک و دشنام خواهی کرد که از جذب محبت و حشیان را رام خواهی کرد
غم هجران و دوری نمی کنی بصبدا نامه مگر خفتی به به راه صبا پیغام خواهی کرد	
برزبان هر که سخن زبان جامه گلگون می رود آن پیری از ناز صیب مرغ و لعل می کند رخسار خون جگر چند آنکه در وادی عشق می کشد جذب محبت ناقه را بی اختیار	۲۱۵ در هوا پیش مرغ دل از سینه بیرون می رود هر طرف افکنده بر رخ و امشب گلگون می رود هر طرف بینی چو جیخون و جله پر خون می رود در نه کی از ناز لعلی سوی بخون می رود
خواه افسون کن تو محفوف خواه و غم نه اسیر کی یابینها از سر مرغ عشق بیرون می رود	
من و آن شعله آهی که در جان کباب افتد نباشد بوی العجب اگر من ز عشقت مخطوب گردم ز بهر زنجیره سوخته ای پلا می چهره بنماید گره بند و بهر تازی سر زلفت پریشانی تندیر آتش هجران پر اسید پروانه ز بس آلوده جرمم ازین آلودگی ترسم بند و بزم می نوشان شعر از شعله افتد	۲۱۶ من و آن ناله زاری که در دل مخطوب افتد حرارت آتش در دل و عکس آن کتاب افتد در خسارت اگر عکس شوی بر روی آب افتد بقصد صیب مرغ دل چو آید پیچ و تاب افتد بر روی شمع بر مجلس پیر این نقاب افتد که بهنگام سوال از زمین ملک اندر عذاب افتد بیر آتش قطره خون که از سینه کباب افتد
شکستنیانی شکستنیانی که در راه طلب محقق کسی که بهر رو باشد درین و دیشتنایا افتد	

<p>باز از سودای عشق کار از تند ببرد شد عشق را تا زم که هر چه است سنگ ز در بشیفته شد بحریم دل مرا شک نگارستان چین</p>	<p>۱۵۰ شسته غزل انگلی دیبای دل زنجیر شد خون دل در شیشه سنگ از حرارت شیر شد بسکه نقش آرزو در خاطر مرقم تصویر شد</p>
<p>کاروان عشق را بر رحمت را بدست سر پر آرزو خواب غفلت محو شمع بگریشد</p>	
<p>۱۵۱ تا نقش سودای تو مار اسرافت داد شد رشک گلستان ایم وادی بهجران تا زم بخاک بنم بار که هر سر که</p>	<p>۱۵۲ بجز نقش خیالات همه چیز از نظر افتاد بس خون دل دیده که از چشم ترافتاد از شست انداخت درون جگر افتاد</p>
<p>۱۵۳ هر که دم در عاشق از نام و ننگ می زند می باید دل در دست اهل دل هر جا که هست گردش گردون و درون آری در دست آرازیست دعوی دانا می و از اسب طرز دگر نغمه شادی سرزند افشود دگر گوش از محیط آرزو آرد برون در بیتیم</p>	<p>۱۵۴ هر نفس با نفس کافر کیش جنگ می زند ما سخن به شغفتی بر تار چینه می زند سنگ اکامی چو ابرای لی سنگی می زند هر نفس شیطانی پوست دیو و نگی می زند زنجیر هر جا که خم بر تار چینه می زند هر که چون غواص خود را بر نهنگی می زند</p>
<p>گر نیم تبر مجت را هدف عشق عشق نیتان بر دم هر دم خدنگی می زند</p>	
<p>۱۵۵ طیبت عشق و ترسم طیب با نفس من گیرد از ان نبض نمی بین طیب من که می داند کن بیضاقتی چندی تحمل کن تو پروانه ز آه من می چید برقی ز سوز سینه می ترسم بگوش از تربیت مجنون رسد یا حسه نالیده سر جنگ ست بایم خون ازان ایل شریعت تنگ طرفی بود و در نه نشر آری سینه آه من تو خوابی و فغان باشی طبعی نشسته لب پدل</p>	<p>۱۵۶ از گرمی آتش بدست خویش من گیرد که از سوز جگر آتش بر آید پیرای من گیرد که شمع از چهره افروزی بساط آه من گیرد که چون برقی چیده از سینه اندر کو آه من گیرد شبنم عشق کی آرام و کور و کفن گیرد که در درس محبت نکته با هر سخن گیرد ره آمد شدن نظاره را بر دم و زن گیرد محالست انیکه گل را باغبان اندر سخن گیرد</p>
<p>زبان و کامش شمع و بای صبر و امن گر آتش بخیر شاه و لایبت دست من گیرد</p>	
<p>۱۵۷ بر باد تو شب سیل سر شکم چکیر بود</p>	<p>۱۵۸ که موج خون کشتی چشم منتری بود</p>

<p>بر طرف که اندیش من ساختن شکستم از آتش هم گرم نشد این دم سردم با سبخت نفس سلسله آه و گرنه انگشت تا صفت بگردیدیم و گدشتیم گردیده مرا دیده یعقوب کجا رفت</p>	<p>چون کار مرا عمر بهین شیشه گری بود از بسکه با هم اثر بی اثری بود این سلسله تا کنون عرش بری بود بر غیر تافت کرده که در پیجی بری بود آن بود که آغوشش بیم سحر بود</p>
<p>تو دل باشد که گرم از شعله های می شود برنجیزد از زمین افسرد دل که زنده دل یک قدم از خواش دنیا اگر بیرون نه ره خطر ناک است منتهی و مقصود باید از نهای عمر نیز در نفس خسته ببرد نشته راحت بکشید فی انش که ملک است</p>	<p>دل بود آندل که گرم از ناله های می شود در می عطش سراپا نعره یا حس شود سرت ترک کلاه فقر تاج که شود آه یارب اینچنین نادی چاکه طع شود بی خزانیش خسته دین زین بنایاکی شود ثانی اثبتین بهو سببستان بری شود</p>
<p>دوم زرد که کین افزون نوشته اند از حرف ما از بنجم نشسته ان میخواه دیو انگبست سسی بخور پیش و پای ازم بقدری که در انست هیچ کس</p>	<p>۲۲۳ رزق مرا بدیده پر خون نوشته اند کین روز را نوشت با خون نوشته اند آنها که سر نوشت چو معجون نوشته اند صفحه زمانه چو شمعون نوشته اند</p>
<p>نرویتیم تو نوی اگر بر آسمان افتد فرج حسن اگر بنشیند استغنا چنین باشد چو با آفتاب شدی بکام خویش از غیرت فتاد آخور سوا فی ان عشق کار است ترسم</p>	<p>۲۲۴ دغای روز رستاخیز در کون و مکان افتد بانه که خفته آتش درون جسم و جان افتد مرا آتش مثال شمع اندر آفتخوان افتد که آخر از پنهان در زبان مردمان افتد</p>
<p>بدر آفتابش تو میدی از غرقه یاد آرد چو شعله ای از نظر چشمه آب روان افتد</p>	<p>بدر آفتابش تو میدی از غرقه یاد آرد چو شعله ای از نظر چشمه آب روان افتد</p>

<p>۲۴۵ باز اگر چه مرا کار بطوفان افتاد چشمم بر راه تو بس گریه کنان بشینم گر ز قسم و واوی ز سبکنت چه عجب کام چون ز تغافل به بسیاران افتاد</p>	<p>۲۴۵ باز اگر چه مرا کار بطوفان افتاد چشمم بر راه تو بس گریه کنان بشینم گر ز قسم و واوی ز سبکنت چه عجب کام چون ز تغافل به بسیاران افتاد</p>
<p>۲۴۶ هر که در حلقه آن زلف شیرین افتاد از دام غم آنه او نکرده سر گز</p>	<p>۲۴۶ هر که در حلقه آن زلف شیرین افتاد از دام غم آنه او نکرده سر گز</p>
<p>۲۴۷ نه اگر نعر عشق سر زلف یاد دارد بیکی بتاخت نروی سدرست برویها شب عیش با ده کم خور بهوای کام را نه بچه خوشدلی بخندد لب غنچه امیدم</p>	<p>۲۴۷ نه اگر نعر عشق سر زلف یاد دارد بیکی بتاخت نروی سدرست برویها شب عیش با ده کم خور بهوای کام را نه بچه خوشدلی بخندد لب غنچه امیدم</p>
<p>۲۴۸ که نه از خار حسرت بدل فکار دارد بهرائی شادمانی مستشین شکفته</p>	<p>۲۴۸ که نه از خار حسرت بدل فکار دارد بهرائی شادمانی مستشین شکفته</p>
<p>۲۴۹ لب لعل تو خون ساغر و پیمانم می ریزد ز خل خطه رویان میاشایم غول غافل بمنقل ز تنش دل شمع زان مستانه میسوزد ز روی نازبیدم که تو بهر جان من دارد نماید بعد ازین رونق بدر پای ابرو پیمان را</p>	<p>۲۴۹ لب لعل تو خون ساغر و پیمانم می ریزد ز خل خطه رویان میاشایم غول غافل بمنقل ز تنش دل شمع زان مستانه میسوزد ز روی نازبیدم که تو بهر جان من دارد نماید بعد ازین رونق بدر پای ابرو پیمان را</p>
<p>۲۵۰ دین در بکین محفلی ز مجنون مستان آئین که از هر سوسولامت سنگت دیوانه می ریزد</p>	<p>۲۵۰ دین در بکین محفلی ز مجنون مستان آئین که از هر سوسولامت سنگت دیوانه می ریزد</p>
<p>۲۵۱ من اگر دیوانه گشتم بهوشیاران را چه باشد همندش پند نام کجا رفتند و یاران را چه شد بجفتی جوج و طر سنگ باران را چه شد تازه کای بهای ایام بهاران را چه شد ابر رحمت را چه پیش آمد بهاران را چه شد طره شگون حسن گلزاران را چه شد</p>	<p>۲۵۱ من اگر دیوانه گشتم بهوشیاران را چه باشد همندش پند نام کجا رفتند و یاران را چه شد بجفتی جوج و طر سنگ باران را چه شد تازه کای بهای ایام بهاران را چه شد ابر رحمت را چه پیش آمد بهاران را چه شد طره شگون حسن گلزاران را چه شد</p>
<p>۲۵۲ از محبت ناله دزاری نمی آید بگوشش مخفی یا خارا شکاف که بهاران را چه شد</p>	<p>۲۵۲ از محبت ناله دزاری نمی آید بگوشش مخفی یا خارا شکاف که بهاران را چه شد</p>
<p>۲۵۳ همیشه بر در معشوق چون گدا باشد</p>	<p>۲۵۳ همیشه بر در معشوق چون گدا باشد</p>

<p>در پیغچه امید صبح پیرا من ز حسن روز فزون تو دیده می گویم چرا که بر تو کنستم ثابته ایستم گامی</p>	<p>و دوست مرغ چین را که بسینوا باشد که گزینار شود دعالی روا باشد میان من و تو گر حکم خدا باشد</p>
<p>دل گرفته محض شگفته می گردد زمانه که در آن حرف آشتا باشد</p>	
<p>۱۲۰ از ناله غروماند دل رزق و خاک کرد ای بجزر چه گویم که بن گریه چیا کرد غم بد ز قه و غصه قضا را بهر ما کرد گل باز زد دست در آغوش صبا کرد</p>	<p>بر سینه من در غم چسب جفا کرد شب دیده بدل قطره غمی نگذازد در راه طلب بهر و با کس نتواند بابل چین ناله حسرت زده دارد</p>
<p>۱۲۱ در باغ و لطم باو صبارا که خیر کرد شب را که نشان داد غذا را که خیر کرد زین واقعه را با بسا و فدا که خیر کرد باشتر که این گفت و حیا را که خیر کرد نجات آن که شد روی را با را که خیر کرد که غم من بشه کرد و گدا را که خیر کرد</p>	<p>از درد و لطم مرغ پیوارا که خیر کرد بخت سیه ام بود پنهان از نظر خلق باجور و جفا بود و لطم از سر لطافت بر هم شدن زلف تو چه بیت دل بود از روی ربانی که جفا می تو مرا بود من بودم و اندیشه اقبال قناعت</p>
<p>شکسته بود و خواب نموند و واسه با درو چه کس گفت با را که خیر کرد</p>	
<p>۱۲۲ شادی غم دیگران و حلقه ما غم بود گر بنای عمر به بنیاد و نامحکم بود کوسه شکسته دیده باغ آرزو خرم بود می اگر آب حیات و جام جام جسم بود</p>	<p>دل که هدم شد غم الفت بشادی کم بود بر امید وصال عمری میتوان در چرخ ریت ما صحنه از گریه بسیار منع ما کن بی پری روی نباشد نشسته در بر زم می</p>
<p>شکسته از غمهای تیران شکستنی کن که شکستنی دل ناست او ما خرم بود</p>	
<p>۱۲۳ تنه بیدار و یکت از بی خون می آید و هدم شمع خیال تو درون می آید کوسه زلف بتان بوی جنون می آید لاله با دل غول از خاک بر رو می آید</p>	<p>نقشه عشق بهر خاشاکه درون می آید خاشاکه دیده از است منور که خشان دام عشق تو ز من بر رویین و استم بهیوی گل روی تو بهنگام بهار</p>

<p>مختفی اور غم ایام را غمبار منال هر چه آید سپهر از تحت زبون سنا آید</p>	
<p>۲۲۴ شدم ز دست دل و در بار سنا آید لقد در کشتی دیده صرف دل کو م شدم بکوی محبت ز خویش بیگانه تمام عمر بکنه غم از جدائی رفت زدم و فاتر ایام را ایسے بر مسم کشاد نافه زلف تو ناگه از زلف</p>	<p>۲۲۵ اسیر در دم و تیر بلا سنا آید هنوز بر سرم آن بیو فاسخ آید یکوی من سخن آستان سنا آید ز سوی مهر نسیم و صبا سنا آید بگوش من سخن مدح سنا آید نسیم صبح تو سوسنی خطا سنا آید</p>
<p>بزم کعبه جان سفر کن ایست ای مفسر از در شان کن گدائے آید</p>	
<p>پیر شکرانک ز چشم بر و سنا آید بجیر تم که ز شوق چوب چاک کنم خمار از سر مستان سنا آید محبوب که سنا اندر سنا آید</p>	<p>۲۲۵ چو شکر که ناله من از گلو سنا آید پیر چاک سبب سرور و فرح سنا آید</p>
<p>بس زور و سحر انعام پریشان شود معی از چشم گریان و دم غافل باش میر و خون بکرا ز بس ز راه و پیرام قادر عمر قوی بر زو شیب و کتا از فلک</p>	<p>۲۲۶ هر که پیر و رویم از بدین پشیمان می شود قطره قطره رفته رفته موج طوفان پیشود کو شیب و پیرام مردم گلستان می شود تا کی غافل نشینی خانه ویران می شود</p>
<p>مختفی از نهان زور و پریشان منال ای صبور می کاو دل آن پشیمان</p>	
<p>روز نو میدی جو آید آستانه دشمن شود هر که پیش از وقت در مان خواه در دست شود چون ز بلبل تحت برگرد بر غم باغیان روسیوی هر که از دم رو بگرداند ز من بر مرد ما زو در هم اگر باد مسدود</p>	<p>۲۲۷ غم و آستانه دشمنی جدا دولت جدا دشمن شود گر حکایتش از علی باشد و دوا دشمن شود حسن گل و جنبش باد صبا دشمن شود بخت چون گرد زبون بر من دشمن شود و محبت عافیت هم ناخدا دشمن شود</p>
<p>بیت مختفی در دل ما با کس چون نشینی هر که با ما دشمن است و با خدا دشمن شود</p>	

<p>۲۸ ایسی خود غلط از ان سلسله بیرون دارد دل پر از دل غم نه خاک فلاطون دارد کس ندانست که این چو معصوم دارد فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد الفت اینست تا بن گردش گردون دارد ویده از گریه مستانه چو جیون دارد</p>	<p>۲۸ میر کجا سحر غم عشقی تو شب بخون دارد لافت دشت از تنی مان که غم نادانی گشت فکر از بس نامہ عشقی تو و لے ناقه که کرد غلط راه حرم با کعبه بیت روز و شب در فلک مست درم غوثی نیست میرسد دم زدن از عشقی کسی را که مدام</p>
<p>ویده از شکستنی زان نشود محضی را که شب و روز نظر بر دل پر خون دارد</p>	
<p>۲۹ چشم ساز ویدہ ام پہلوی عمان مینزند وین دل دیوانہ ام دم از بیابان مینزند خاطر مشفقتم دست می بردمان مینزند فتنه های گردش و دران پریشان مینزند بزم بزم بودی بینی زخم بیکان مینزند</p>	<p>۲۹ باز موج سیل شکم دم ز طوفان می زند این سر شوریده مسودا به جنونی می برد هر کجا خواهم شینم از پی بر خاستن جمع جمعیت چه سود از دل که راه عافیت بسکه درد آلوده ام پنهان بر زیر پیرین</p>
<p>آتش افروزان خدر از سینه محضی که ناز آه آتشناک را آتش بهمان مینزند</p>	
<p>۴۰ از در عیب بروی تو دوری بکشایند از کمان خافه دل گرسنه بکشایند بهر پروانه اگر بال و پر سے بکشایند اکی در خانه بهر پنج بکشایند</p>	<p>۴۰ جانب ابل نظر کر ز نظر بکشایند طالبان قیوم عابر ہدف بچرخ زنند شاہ بازان تو بر کنگرہ عرش برزند دوش میگفت خبر و از حرم در گوشتم</p>
<p>گرد و کعبہ برویم ناکشایند محضی صبر دارم کہ برویم دگر سے بکشایند</p>	
<p>۴۱ جان سپار تیغ اسفند ناپیشیان کی نشود ناکاستان نشکند بلبل غمخون کی نشود جمع جمعیت بہم دست و گریبان کی نشود کافر از حوت مسلمانی مسلمان کی نشود بر حرارت مسود لہ الماس درال کی نشود کار بی سامان بی جوی ہر سامان کی نشود</p>	<p>۴۱ از جفا اہل و فوار انقض بیان کی نشود عاشقان را خوشی خرویش عشوق نیست تا پریشانی نگردد و پریشانی کمال نیستی آمد وجود ہستی اہل وجود گر بیا در روی غم گویند حرفی بیش نیست تا بجز زبیرت کجا باقی کلمہ قضا نیست</p>

<p>تا نکند و تشنگی افروز آتش دیگ حسد در نعل قفس در نیاید تا طعام بے شک</p>	<p>نمیخ یوسف بر سر بازار از ان کے شود حاجت دست تناول با نمکدان کی شود</p>
<p>لذت و روی اگر با یکدیگر می خورم جنس ناب است آفتخه فراوان کی شود</p>	
<p>چنانکه در جسم خاص کس نمی گنجد بهر دیار که فریاد عشق بر خیزد گرفت بتنگ چنانم غم تو در آغوش بد کرد آن لب شیرین لب ادب یکشا در از گردن محفل بر آوری لبی بنا ده پائی خیال تو بخانه دل</p>	<p>۲۴۲ درون سینه تسلیم نفس نمی گنجد وگر نشد متن فریاد کس نمی گنجد که مرغ روح مراد نفس نمی گنجد که با حلاوت ایمان کس نمی گنجد که در طوبی محبت جرس نمی گنجد مراد بد خیال هو س نمی گنجد</p>
<p>شراب عشق شد بر ملا زمان محفل که در بلا و محبت جسم نمی گنجد</p>	
<p>سروشک دیده ام اشوب چنان مستانه می آید بخون منقشید دل چندان زیر خاک تنهائش از ان بردل مرادم شکسته بشکست آید مشغول مغرور جا ایدل که هر سو گوش اندازی بپای شمع شد غری بنی بنیم پر و بالے ز بس ذوق جنون دار و ز راه بچودی هر دم</p>	<p>۲۴۳ که پنداری برون از تن دل دیوانه می آید که بوی خون دل ز خاک کین دیوانه می آید که رنگ دروغ غم بر سینه دیوانه می آید صدای گنج قارون زین کین دیوانه می آید نہان از دید مردم مگر پروانه می آید بطون مشہد دیوانه ات فرزانه می آید</p>
<p>گرفتیم بچنان لذت هم چشم غم محفل که در چشم خیال عاقبت بیکانه می آید</p>	
<p>بر مرادمانه این گردون وون کم می رود این دل آزاری فلک با مانه تنهائے کند نیستم آزرده خاطر چون بد و روزگار نازیدنان پانہت داز ناز هر جا بر زمین نیست او بید روز غم عشق را لذت غنا شیشه را یک شایه این ساقی که اهل ذوق را ترک خود را می آید بولی که در هر نگاه عشق</p>	<p>۲۴۴ بر مراد و بیکان هم گردون جسم می رود رسم بآئین است کرد و ران آدم می رود شادمانی دست و رخسار شمس مایه می رود ماچو مجنون صد سیران را نفس را هم می رود کز پختن لبی هر یکم بهر مژده رسم می رود جیف می آید بر آن عمر یک با غم می رود هر که می آید ز خود بیکانه قصه می رود</p>

<p>تحقیق از وکیلان بهرست از بی همتی است بر زبان آنرا که ذکر نام حاتم سے رود</p>	
<p>بسکه بیداد و ستم برین ز گردون میرو مورده ام خون جگر چند آنکه چون مینای سه آنچنانی ها که در همت اندرون سینه ام بی جراحت نیست بیکدل اندرون سینه آب چیران که شور و رها و خضرش ناخدا</p>	<p>۱۶۵ مخروجه از نفس هر که نه میرون میرو جای آب از دیده کن آنک که کلگون میرو نی به بندونی بجور و بی پافسون سے رود بسکه در دها خیالت بهر شب خون میرو کشتی بخت زبون در دم میخون میرو</p>
<p>مطلب از جاده و بزرگی دل بهرست از وکیلان در نه تحقیق در زین هم کج قارون میرو</p>	
<p>آفتاب پس هر جا افش افشان میشود گر چشم تربیت بیند فرغ آفتاب باز قیام ترک محبت کن که در گلزار عشق از صبا پیوده گلشن بار منت میکشد شد دوست گریه آخر خانه چشم خراب حق همچون ست ترک کوی لبه لکند غم که از شد فزون باشد ز شاد و غمی گر بکشتی پیتور و پیده غم یگان</p>	<p>۱۶۶ سایه شش طوق زلف پریشان میشود هر که است که بود لعل باخشان سے شود از چرم و لب لبان کل پریشان میشود خون چشم بلبان زیب گلستان میشود سبل چون آید بیای که چه یان میشود عشق چون فالپ شود مسکن میان میشود خارجون هم چشم شد باغچه خندان میشود ناخدا که نوح باشد غرق طوفان میشود</p>
<p>تحقیق از وکیلان از پریشانی مثال صبر کن که صبر کار آخر سامان می شود</p>	
<p>چنانم دل ز جور می و سینه می لرزد بوقت فرغ از گرد دست دلم لرزید و درم ز یاد و ز یاد گلشن ز چشم بلبان پنهان ز صفت و ناتوانیها که از سخت زبون درم ز سر از گردش گردون دون همت پلر ستم گرفت آرد که زیاده ای بطرز دشمن و درست</p>	<p>۱۶۷ که فضل از روز شنبه رش آب می لرزد که بچود چشمه دار اندیشه بر سینه می لرزد در وقت بید مجنون رادل تنگینه می لرزد مرا اسبال دل ز محنت پارینه می لرزد دلم چون عکس آینه درون سپیدی لرزد که نفس در پاهای خرقه پیشینه می لرزد</p>
<p>بر زنجار اگر تحقیق بیاید بکین رم شود از عدل روزگار از زنجار بکین رم شود</p>	

<p>۷۲۸ مریخ آن سر که صمد سود از جانان در بغل دارد تر و سفت اگر بر دل کند کن اندیشه در بغل ملک در فلک پنهان بدام عشق اندازد تیر و کیم و جفا خود من آن در ده من ترسم و چشمم گریه کند و دم چون سیدی لرزد گل پر دستانی را که بینی زربیب برین</p>	<p>۷۲۸ مریخ آن سر که صمد سود از جانان در بغل دارد تر و سفت اگر بر دل کند کن اندیشه در بغل ملک در فلک پنهان بدام عشق اندازد تیر و کیم و جفا خود من آن در ده من ترسم و چشمم گریه کند و دم چون سیدی لرزد گل پر دستانی را که بینی زربیب برین</p>
<p>راز هر سر و غلطان خدر ^{مخفی} نمی داری چه بر آلوده شد یکان پنهان در بغل دارد</p>	
<p>۷۲۹ راز تو کلامیت که نفیر ندارد بشکست خود خانه و گرفت و دوا تم سجود که اکب شدن یوسف حسنت صمد سال و دین ره ننگ در حلقه از غمیدن مهر عشق بغیر از گشت ما سودا که سر زلف تو در چینه زربسانی در غم و بامادم زدن از عشق جرات از جنبش یادی که ترا خانه خواب است</p>	<p>۷۲۹ راز تو کلامیت که نفیر ندارد بشکست خود خانه و گرفت و دوا تم سجود که اکب شدن یوسف حسنت صمد سال و دین ره ننگ در حلقه از غمیدن مهر عشق بغیر از گشت ما سودا که سر زلف تو در چینه زربسانی در غم و بامادم زدن از عشق جرات از جنبش یادی که ترا خانه خواب است</p>
<p>چون نقش خیمای است که نه روی ندارد</p>	<p>چون نقش خیمای است که نه روی ندارد</p>
<p>۷۳۰ دلم در قید زنجیر سر زلف و دوتا با شد کرد در تنهای غریبت خیالت آشتنا باشد اگر ازی زربیر این همراه صبا باشد بعالم هر کراینی بدردی مبتلا باشد غنیمت وان بهمن و مهر آید و هم کیمیا باشد</p>	<p>۷۳۰ صحبت تار وادی جزو هم رهنما باشد بریدن از وطن الفت بغیرت زان گرفتار کشاید وید و گل را بید ناله با بسمل زنا کامی بدرد دل نه تنه این گرفتار کن اندیشه باغی مشغول ز فکر مستهل</p>
<p>چون سیر جلد دانی بر و ان از حد پیر و دست سیر و کیم و جفا خود من آن در ده من ترسم</p>	<p>چون سیر جلد دانی بر و ان از حد پیر و دست سیر و کیم و جفا خود من آن در ده من ترسم</p>
<p>۷۳۱ یوی جان از نفس سود خکان سینه آید سروا نادر چه در دلی چشم بر در نا</p>	<p>۷۳۱ یوی جان از نفس سود خکان سینه آید سروا نادر چه در دلی چشم بر در نا</p>

<p>لج را بجز آن وقت مستحرام من و آن حلقه زلفی که زنجیر صبا گردد نیاید بوی پیر این بقیه از جانب یوسف بناز زلف خویان را که بپرسایه آنگند نه بایکانه بنشیند نه از دلفت خویشتان سید و دم دل بسودایت کشاید با تو اگر دم زنا تیر جنون گشت تم خنان مشهور و عالم مکشون اردی عینانی صبا پیورده چشم</p>	<p>که ز طوفان محبت بکران سے آید ۲۵۱ ولی آن بر تو حسنه که عالم را صبا گردد همه عمری اگر یعقوب و نهال صبا گردد که سنبلی شود بر رو گیسو بال هما گردد ولی کو با سز زلف پریشان آشفنا گردد چند انتم کزین سودا طم هم بینو گردد رسد با کیمیا چون بس وجود کیمیا گردد که در چشم گرفتار ان غباری خطویا گردد</p>
<p>بکام خوشین مخفی محال است آنکه بنشیند کسی که بنشیند بر خود بنا کامی جدا گردد</p>	
<p>دل که محرم در دلی ز ما گردد بهر دیار که گرد بلا برانگیزند مکن بکس راه و سناز بر دولت ز داغ در دجالی دل نملک سوزد</p>	<p>۲۵۲ چنان ز مردم بیگانه آشتا گردد مرا به بدیه امید تو تپا گردد که از هوا می خالت غنی گدا گردد دران زمان که ولی از ولی جدا گردد</p>
<p>من محبت و بر سر مولی سودایت که سایه افش بر سر سایه بها گردد</p>	
<p>شب گذشت شمع می روشن بزم انشد پرخار آلودهی آستین دست آتش است ظاہر و نهان ز بهر خاطر در روزگار بوی یوسف کرد بنیادیده یعقوب را بی صربی بیکس در پیج جاگانی ساخت نی مرا آرام ده مشهور و دای قرار</p>	<p>۲۵۳ صبح شد و خواب غفلت چشم دل میناشد آب آتش جز بزم میکشان یکجان شد نقشه گرکان نگار مزر بان پیدا نشد در نه با باد صبا چشم کس مینافشد بی مددکاری ابری قطره دیداشد همچون در عشق جنون و گریه انشد</p>
<p>شاد چنان مخفی ز دست خن که پند ان ببینش هر روز در این سینه زان نام و نشان میناشد</p>	
<p>خدیجه است که از قفا غزل بشکشد گر صبا اگر دشمنیم بر سر سویا بسن بر دامنم بخور و از بید ماغی بوی گل</p>	<p>۲۵۴ بشکافم چون بید کن دیدن گل بشکفد خفته را دل درون سینه چون گل بشکفد خاطر آشفته ام از شمع گل بشکفد</p>

<p>خوب طبع نمی خندد بشورستان هندی</p>	<p>سخت یاران که او گلزار کابل بشکند</p>
<p>پایه داناان محبت کش که محبت عاقبت</p>	<p>در بیانان لاله اول اثر تحمل بشکند</p>
<p>نومیده ویدار تو تا چند توان بود</p>	<p>تا چند با میسد تو خرسنه توان بود</p>
<p>لب تشنه دل خسته و سرگشته و چیرن</p>	<p>باد و غم بجز تو تا چند توان بود</p>
<p>گر گرفت و شنود غم هر روز نباشد</p>	<p>صد سال بجز خیر با نباشد توان بود</p>
<p>بیانر امید چو بشکند و لا چند</p>	<p>بهریوه ز اندیشه پیوند توان بود</p>
<p>محقق قدح تو به شکن بر لب دل نیز</p>	<p>آشفته چنین چند زیگو کند توان بود</p>
<p>در دلم تا کی خیال خام نیسیا بگذرد</p>	<p>بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد</p>
<p>بگذرد هر که خیال عاقبت در خاطر</p>	<p>شعله آه دلم از سقفت بیتا بگذرد</p>
<p>بر محبت می افزاید در سر بازار عشق</p>	<p>بر سر عاشق ز رسوائی چه عوفا بگذرد</p>
<p>شب شود هر روز بر امید فرور و زدن</p>	<p>جیف زین عمری که بر امید فروا بگذرد</p>
<p>بعد از این محقق من پاس دل فلان ز غم</p>	<p>تا یک عمری گرامی در تنبتا بگذرد</p>
<p>ستاره زده کشت آه سحر افراختن دارد</p>	<p>بهر آلوده تیری ناله انداختن دارد</p>
<p>ستم کاران نمی دلم کرافات کند افسوس</p>	<p>سپاه ناله هم هوا سست ناخفتن دارد</p>
<p>دل فشرده ام تا کی درون سینه ام باشد</p>	<p>چو کل بزم درده شد از دست خود انداختن دارد</p>
<p>اگر پروانه را سوز ز برب و بالی عجب نبود</p>	<p>درین آتش صراحت جان بنگار افراختن دارد</p>
<p>بر روی او اول لایه فلک از من دعا کردی</p>	<p>ز بهر استیصال یکبار تو یکبار انداختن دارد</p>
<p>زهر جف غم دنیا تمامی عمر نشد</p>	<p>بکار آخرت هم سست بر دهن دارد</p>
<p>ستان شب مستی و زنجانه به بندند</p>	<p>در ابرخ محرم و بیگانه به بندند</p>
<p>تا از زبان می دانا فاشش نگردد</p>	<p>اول دهن شیشه و پیا نه به بندند</p>
<p>در بزم طرب شمع اگر نوزد بکشد</p>	<p>خاکستر من بر چه پیر وانه به بندند</p>
<p>ارباب سخن زمر گرامی به تعب رفت</p>	<p>تا کی سخن بیخ با فضا شد به بندند</p>
<p>تا بهد وفا صورت نقصان نه بندید</p>	

<p>۴۰۱ دل زو ستم رفت یاران فکوحالی دل کنند پیش لا عقل زو آتش دم زدن دیو انگبست دل درون سینه ام از دل غیبیام نشان زندگانی فاطمان خواب خیال پیش نیست بسکه در دل دل خوارم لاله روید بر زمین می کشان ساعید ستم جلدی بر پی کنند شدن باقی کشتی عمرم بطوفانان بالا</p>	<p>۴۰۲ من عشقه کزان آتش آتش جهان من گیرد ز بس خاک نداشت بختیم از دید می ز ستم چنان شد روشنی در هر نا پید که در دیده غریبی سحر و او هم باین امید خیزند م</p>
<p>۴۰۳ من دیشی که خمار حقیقتش مان من گیرد که عالم ایمان هو جو طوفان من گیرد چراغ روشنش از ظلمت زندان من گیرد که زندان دست من بار دگر جانان من گیرد</p>	<p>۴۰۴ کدام دل که سپه فتنه که نرود ولی که جوهرش کشش پادیه محبت شد تأب از مزم و کوثر اگر بشویند شش بزو روج و ستم فکری دل خواب کن</p>
<p>۴۰۵ یک گل خندان بگامش سحر جان نماند از برای امتحان که شش چرخ نماند غیر خون دل شراب و ایاغ نماند</p>	<p>۴۰۶ بسیکه باو عیار ارباب نماند خون دل چند آنکه لعل بخت بر طرف چمن بسکه دارد تیرگی بخت سیاه ماست نشسته مستی چنان باشد که دنیا بخت</p>
<p>۴۰۷ کوفتم و دوی که اول در سیر نماند</p>	<p>۴۰۸ بسیکه آتش عشق تو با وطن دارد</p>

زین غمزه جهانان درون سپید نهان ز دست جور خود دست و دم چرخش عمل بزرگ خاک نیست چه حاجت کفن است	چیز نه چها کرد دل ناتوان من دارد بزرگ خاک بهر طرف پیر من دارد نخستین تیغ محبت ز خون کفن دارد
در این جهان با من تازد همبختند همان زلف غمزه زان سپید خفتن دارد	
گرفتاری که در غول بزرگ پیر من دارد ز خان بران چه بگذشتی چه نگاشتن کهن زلی سینه این دنیا بکار می گزاند سحر و جوی جوش که رشک گستان دارد	ز خون پیرده دامن از رشک چمن دارد گرفتاری محبت هر کجا افتد وطن دارد همان در زور بر سر رشک بزرگان کوکب دارد اهل پنهان بزرگ رشک بس خون کفن دارد
دل پیرده رشک زان سپید نماند فغان از ناتوانی همان زلف پنهان دارد	
سود است عشق که در دامن برون کشند گیرم که زخم سپید بهر هم شود و سدا نخستین هم بهر سبیل هسته محبت هم بگشاید	یار ب چه چها دل زان رشک با غم برون کشند از دل چه گویند آتش و غم هم برون کشند خوابی زو را رخ خواهد تر با غم برون کشند
در این جهان غمزه محبت که رشک زلف پنهان در این جهان غمزه زان سپید هم برون کشند	
در غمزه ای لب بهنا اگر سافر کشند هر کبریا تو سینه نوشت بران باشد هلال بسکه پاینده اند و کینه در دل باز شمع بوی خنود آید از ان مادی سحر آید خنود	نوست محبت دل بیاد از دو چشم بر کشند گر زوین کعبه سینه آید و سافر کشند گر بسوزد انتقام خود در رخ گستر کشند بهر که از تربیت من بعد درون سر کشند
هر که لب بر لب بهد هم محبت باید کشند چیز غمزه زان سپید هم برون کشند	
اگر راه با عسار زان سپید هم کشند مگر نرم طریقی نیست گنجایش آن دارد ساقی قدس چه بر کون زان مادی که زان سحر	بهر که محبت را مشکل که بهوش آورد خوشید عسار چه بر کوه از بهوش آورد در سپیده زبردستی دل به بهوش آورد
در این جهان غمزه زان سپید هم کشند بهر که زان سپید هم کشند	

شکر

از بس فرط در قیاس کوه میستون عشق سرمه سودگی داری سر را بل طاعت مشو چو غم بر سر کوه بیت ز زنجیر خون آیم زبون تر نیست که هر روز از روز و کطال گرده عافیت کیشان حذر زنده طوفان بطوف کعبه یی ازان جئون نمئے آید سردا به جیت را تو بعیت دال بهیا کن بوقت نالوانی ما را با بنیم کشش دامن	هنوز از میستون آن ناله ای زار می آید که بر سر هر که آید بر سر دستار می آید بر همین هم بگرد کعبه باز نارسه آید چرا چند سی مرا سال یاد یار سه آید که زور با می چشم خون خون بسیار می آید که لیلی به نفس در دیده اش صد بار می آید که منصور در گر اینک بیای داری می آید که قوت در عیادت جرتن بیمار می آید
---	---

همینا غم بر سر است اینک زور بر جرم محقق
اگرش از هر طرف آواز استغفار می آید

گر سنبلی لونت بخار فرود شدند بیگانه عقلمد که میسه کمی ناب بر جوار نقاب رخ و انگن بجهان مشور ز اهر بسل سجه و ز ناز بدست آر کوته نظر آن است وطن اهل هم را بیا چند صفت ساکن در رانه خوشم	صد جهان بستاند و سیکه بار فرو شدند در کوچ و بازار بدین از فرو شدند کین ابل مخطوید بدیدار فرو شدند کین شچکان بهجم و ز ناز فرو شدند چایک غم و درد بکس و وار فرو شدند کو خلد برین جسد باغیا فرو شدند
--	--

محقق بخوشه خود برین استانند
آنانا دل و دیده خون بار فرو شدند

فراقم تلیک اددیده خوتاب جگر بریزد صوت بهی کند با من غم به این که بر زخم به بلبل ادا زانی فلک نشین که پنهانی خیمه خانه جای زخمان دیده لب ریزست بسیده آتش می دارم رسوز داغ بهیر است تماشا کی توان کردن گلستان محبت را	شیر شکر چند چون آتش در از راه نظر بریزد خفا در ریزه الماس و آنکه نبشتر بریزد خل حسرت بد نامم ز نظر کان چشم تر بریزد تک ظرفی کند ساقی اگر جام دگر بریزد که از تاثیر مکتوم شر از نامه بریزد که آتش از دین روید و شبنم از شر بریزد
--	--

فرو تلیک محقق است بر در از بالین
که فیض عالم با او آغوش سحر بریزد

باز مشوب ناله زارم بر ایشان می رود
استغفار می آید میسوی که میال بهیر

<p>خفته اشک اگر داری سیارای چشم تو دست خدایت کوته است پای در زنجیر ظلم ناخدا اگر نوح چاشند و محیط عاقبت</p>	<p>فایده چاک گریبان سوسنی دلمان میبرد فطرت و دهن به تنم و نبال بشو خان میبرد کشته بخت زبون در سرج طوفان میبرد</p>
<p>راز خود افشا کن مخفی که در راه طلب فایده ز نالیان از خلق پنهان می رود</p>	<p>۶۴</p>
<p>خانه غارت شده را چشم و چراغی نبود لشکر فوجی دل تا نبودی حق چمن نیت آرام دل غمزه ام را بغفان سرگرائی نرو از سر و تادم حضور</p>	<p>۶۵</p>
<p>بلایت بی روی تو در دیده شقی نویسی پیر و شکر تو مرا چه چشم چرایی نبود</p>	<p>۶۶</p>
<p>ز بس طوفان اشک از گریه چشم تر چید بر آرد و آید هم سر اگر از سر کن غیبه رضا را با قضا داده که بس امر محال است این از آن که دنیا زین نیازت بزمان افزون که صید یس و دل با جزو و بر صفت</p>	<p>۶۷</p>
<p>ز شکم چیره گلگون شد نماز شام را از صبح که مخفی شد آیه هم بنا که در سحر چید</p>	<p>۶۸</p>
<p>لشتری اوتار که پیش سپیده راهم نمید نیت کام دل میسر و ره آوارگی در گلستان تنها هر کس بر دست گل نالی تا تاثیر گرد و جان برون آید ز دل</p>	<p>۶۹</p>
<p>بخت و امید را خفی چه گیر و در کنار هر کس بید صبر را بر یاس دل میبرد</p>	<p>۷۰</p>
<p>باز صبح اندک بر تو پریشانی چید تا یک صبح صفت که می باز آید کنه بس که در هر تو لخت جگر از دیده فشانند</p>	<p>۷۱</p>

یک شعر

تایید بحر تو انداخته خدا را بگنبد	بار دیگر ز سر جرم پریشانی چند
رفت از دیده مخفی همه اطفال سرشک	راه کوسه تو گزشت در پریشانی چند
خوشا آمدل که پابند سر زلف پریشان شد	چو غنچه افش بر خون جو گل چاک بیان شد
کشاید دل فدایان محبت دست همست	که دست هر که کوته شد ازین دامن پشیمان شد
سر خود گویی میدان محبت کرده ام روزی	که حسن تو سوار اسب پشیمان زلفه جوگان شد
ز بس خون جگر در بخت بر دیده می ریزد	بیا در کشتی چشم که در هر طرف طوفان شد
اگر دیدی بخواب لبش جلال و درت افش	که هر کس بیاموزد زت تعجب کرد حیران شد
دو چشم و دو لبم باز سرم بر می شد	لب امید من از خون جگر تر می شد
باز سوختم تازه جنون ساخت لب و د	غمه مشوق تو تا صبح مکر می شد
با غمت ناله دل در ست و گریان شاد بود	عشق سوادای تو بر سر دو غلط می شد
چون جرس رخ دل ناله پریشان می کرد	حق قیامت غم افکاس من ابر می شد
بسکه طفل از رویم ذک خنجر می کند	و گمان مکنم که شاید شیر مادر می کند
زین عشقت بر زبان نکر هر کس بگذرد	از زبان شعله لذت چون صحت می کند
از لب شیرین جانان هر که شیرین لب کند	با قیامت از لب خود شیر و شکر می کند
در ره کوئی محبت از ملامت غار ناست	از نور عشق تو نشانی از شوقی نشتر می کند
حق قیامت اگر دیدی دولت تیر ساری هر کاب	کاب توخ از دیده من خون می کرد
ولی از غم بر سر داوروت راسخی رشاید	تلاذ محمد دل هر کس شهادت را نمی رشاید
بجوش هر که نبود زار زلف ز نار می	یو بیگانه ازین آن شفاعت راسخی رشاید
سخن اید هر که از عشقت سبقت و کاتب معنی	از ام عهد اگر باشد امانت راسخی رشاید
بخون آغشته گردید و کفن در خاک عاشق را	شهادت اگر باز باشد بر باره راسخی رشاید
عشق است اسیر مخفی مجر باید شد و خون	که اگر بدینی بود چه از نجات راسخی رشاید
بنای کامی بفرست رویت و تا چه پیشش یار	۷۸۳ عیان دل به تیر و دم تا چه پیشش یار
بسی که دم نیکای بی و نبوده به مقصود می	بگرداب محبت او فنا و دم تا چه پیشش یار

خردیم درو عالم را بنقد زندگی آخسر شدیم بجنون و سرگردان از کجاست و از کجاست آخر	ستار عدل درین سودا نهادیم تا چه پیش آید دین و دوی بجال ناسرادم تا چه پیش آید
نشسته تازه کام من بهام حایت مخفی بهام غم لب لب نهام تا چه پیش آید	
چو که روی طلب از خاک در دست بر گیر سایه شمر بود از باد و شوکت بهر بخش	۲۰۵ نخاکه کرد و بانش گر چیل ز کبیر هر که یک جرعه بیاد تو رسا غر کبیر
سوزش سپیده دلا از آتش آتش سر خوابم از سوز فراق تو نویسم ترسم	که یک شعله آن کون و مکان در گیر کاشکی در سخن و نامه و دفتر کبیر
خجسته حایت و کتاب و قونانی غم وای اگر چرخ مستعد این از سر کبیر	
ز استغنا انگاهی چون تراب ریخته افتد خیال عشق از چشم نمی آید از آن بیرون	۲۰۶ نمی بر بزم بهار اسای چون هر جامی افتد که در عالم در کنون بهر دریائے افتد
چو از شست نگه ناگه کشانی باز کنی از پیران نشسته قد مخفی مثال حلقه قوسی	درون سپیده با چو نکر و دیگر جانم افتد
ولی از وقت شوکت بهر از پانمی افتد	
زرا هر که گره او طره طسوار بکشد نمی داند چه بحر سامری دارد و سر زلفت	۲۰۷ دل باد صبار افشده تا بسیمیا بکشد که گر بهیچ بر حسن رشتنه ز نار بکشد
برو گلزار ای بلبل که مستان محبت کل مقصود و فعل لب و لار بکشد	
دل و دل فر و شوید حدیث عشق را مخفی کسی که زاننده در تو یکبار بکشد	
تا بگذرد جهان آن کل عشق سسرزد در عدم دور از لطف حسن تو بود	۲۰۸ روشن عشق فروان گشت و غما سسرزد که بیدار جهان این بهر غوغا سسرزد
بلوه حسن تو بر دامن کسار گذشت نه یمن در کف موسی بود انوار عها	آب آتش ز دل و سپیده غار سسرزد صد چو عجا از قردن زبان به مینا سسرزد
پرتو حسن جواد بهر چو نور مشرب زده نخچه باله بیگون تو خندان گردید	بر و بام و آمد تماش سسرزد لعل از سنگ و نیمه لاله کمال سسرزد
تا که روی بخت سسلی سسرزد	

۲۰۶

<p>۲۸۹ دروای درون کار سجا کرده بود ناسمج گشت دیدارت مننا کرده بود این تنهائی که یوسف را زینجا کرده بود دشت پیرائی بهین مجنون نه تنهائی کرده بود</p>	<p>در کس سنبل تو از دل غیر اسر زود شعبه ملزیه برکت مختار جان جا کرده بود تا بچو پروانه دلم برگرد فائوس خیال از صحبت دور باشد و در طریق عاشق در سر کوی ملامت راه مانده کرده ام</p>
<p>۳ دروش شدیم هم یزد من آن نازنین محفل نشسته بای ناز را از نازیر با کرده بود</p>	
<p>۱۹۰ تیغ سرت به جواستان شد تیرنگ است چو در کمان شد در بند گشت مهر و مهرشان شد مرغ دل روج در فغان شد در دیده آرزو خیزان شد هر موئے مرا سر زبان شد</p>	<p>ها چشم تو رفت نه در فغان شد شد سینه عاشقان نشانه جان گشت اسیر شعله عشق بشکست ترا چو غنچه لب بے روی تو تو بهار ایام از لب که ز بهر ناله کردم</p>
<p>نقشه که ز چشم سیر محفل المسته لسته آن چنان شد</p>	
<p>۱۹۱ آتش بدل هبانشیند ور دیده بخت مانشیند در پائے امید مانشیند حیف است ز غم جدانشیند</p>	<p>گردت چو بروی مانشیند تیری که زشت چرخ آید خارهای که بدشت و هر روید هر دل که بدد آستاند</p>
<p>محفل چو دولت اسیر غم شد امروز دیگر کجاشیند</p>	
<p>۲۰۰ بهالم همچو من تنهائیا شد چنین شمع به محفل پانیا شد که بی تو مرد و مک را جانبا شد که در عقل و پامر جانبا شد</p>	<p>سینه گرفت را جانبا شد چرخ زندگانی از تور و شن بیا و چشم من چو آن نو جان کن بدر عشق ای شدرخ جهان سوز</p>
<p>از بس نالم زور و محیر محفل چو من مرع بشکستنیانیا شد</p>	

گر سحر لوطی از ان زلف و تار خیزد هر که در حلقه دام سر زلف تو فتد گر براتی ز دم از سر کویت هرگز رفت اگر بدو چو یعقوب دل پراشید	۲۹۳ دل عشاق چو بلبل به نوایر خیزد تا قیامت نتواند که ز جایر خیزد هر که بنشست بمقدود چو ابر خیزد بو که یکبار دگر یاد صبا بر خیزد
--	---

خبر من آنکه اهل کسایسوزد
آه گرم که نهان از دل ما بر خیزد

هر که از عشق راز می گوید نال زار عند لب چمن شرح شوق تو می کند آفتاب جذب عشق با دل محسود دام زلفت نهان پس سرخ و دم	۲۹۴ صوف سوز و گداز می گوید از ادایا می ناز می گوید هر چه در پرده ساز می گوید شرح زلف ایاز می گوید قصه یکبار و باز می گوید
---	--

حقیب راز عاشقان باشد
هر چه با یک نواز می گوید

بیا بیا که مرا تاب انتظار نماند نشست نادک بید و دم چندان هصبایا به تماشاکه در حدیقه ما نشاند خون و دم آفتاب که اندر خاک ولا زگر و شل یام بفراری چیت	۲۹۵ مخمان دل ز خشم رفت و حقیب نماند که چشم اهل قلم را سر شمار نماند که یاد عارف غنچه و بهار نماند که بارغ عیش مرا حاجت و بهار نماند چو در خرد و شیرین یک قرار نماند
---	--

رنگستان محبت نشان مجو حقیب
هر چه در غزل و مثنوی نگار نماند

بیا که بلی گل رویت بدیده آب نماند زب که خون جگر در دم از بیا که چشم صبا زلف تو بدی بصحن بارغ آورد نشست بر گل و می تو چون عرق ز جیا	۲۹۶ ز سوز آتش بجزر آب نماند بیزم و غایتیم لذت مشرب نماند ز شوق روزی تو یکدست و ز نقاب نماند بر کینه و کنگر و در اثاق نماند
---	--

بیا بیا که ز بیدار و جگر حقیب
بسیب طراقت صبر بدیده خواب نماند

باد ماغی که نشسته حلقه ماغی است ۲۹۷ نخل میزدن و نخل میزدن

لب چنان در بغل خنده کشایم که مدام نروم از پی در مان و بمیرم زان ساله رسم سرخ بیهوده چو بلبش کشش ای دل پرگز	رو لوق کار زن از شک و ما دم باشد گرد و آتش مرا عیست و مریم باشد بهتر آن کل که در آن بوسی و فاکم باشد
از کشت در صفت یزد مروکی از غم مخفی هر کرا چشم پر از اشک چو شبنم باشد	
از قافونی طرب مشب مرصوفی بگوش آید نش رسانی با نسائی میسر داده گلگون از ان افتاده در گاشتن بختی پیغمبر ز کس نگین بهر بود آن سر که از سودا بود خالی	۲۹۸ که از تا تیر آن مرغ دم بس در فروش آمد ز بس خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد که با دهنم مشب ز کوشی می فروش آمد سری عشق نزد اسر اسر بار و دوش آمد
از جام غم چنان مستم که هر کس بیند گوید عجیب دید آن مخفی که می سی فروش آمد	
مرا ندوده غم پروم فرون از پیش میگرد بسیفت تشنه دارم که گزینش مرا بیند کن از از من ناهنج که مجروح صحبت را الکات ایا وجود اینقدر سامان خرد آفرانی	۲۹۹ که مانندی بسبب بر سر ساط خورش می گردد طبیعت مهربان داورت حکمت ریش میگرد ز کاشته های هر ساعت جزاحت پیش میگرد اگر یکم نگرده در بدر و دیش میگرد
اندک بعد از این مخفی چه در بر سرم طالع که آلودن نش بر عکس بر آدم پیش می گردد	
خوینم در دندان و دوق طرب نباشد باید بنسداد اول طرغ غلاسه عشق خوشید عشق بر جای که باره لویه گرسد نرسد شته ریابان لب تشنه تا بکی شمر	۳۰۰ از کشت شمس محنت راحت طلب نباشد بنا به کس که آنجا اصل و نسب نباشد نار در حشر و نجاتا نایب مشب نباشد آب حیات بهتر از آب عتب نباشد
در ل غشوق مخفی بخون صفت قدم نه کاسی مقام عشق دست جامی لب نباشد	
ناوک ناز تو که بر چو ریش رسد گر شود قسمت محنتند و میران و لاک شکوه امنیست بر جان که بر جان و دم سطح کنی که همه عالم نری حشمت و جاهد	۳۰۱ جان نموده مقصود دل خویش رسد کو کب بخت مرا از همه کس پیش رسد هر جفا می که رسد از طرف خویش رسد نیست چنان که از مقصود ازل پیش رسد

<p>رویتا بم بخدا از در غم گریه عسر گر کند کلک قصفا قسمت روزی از تو</p>	<p>بگریش مرا کام دل از غیش رسد حصه خونت اب جگر باز بد رویش رسد</p>
<p>بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آخسر زرق مقصوم رسد گر چه پس و پیش برسد</p>	
<p>گر بکشش بوی آن زلف پریشان بگذرد هر که بیند شمع روی و سنبل زلف ترا بسکه در بحر تو گریم زار چون ابر بهسار هم رسوای عشق این بهار از دل بهمتی هست</p>	<p>۳۰۲ گل بشود و شرمند و بلبل زبستان بگذرد واله و شبیه شود از کفر و ایمان بگذرد جای آشک نمون از جیب دامن بگذرد هر که حدیث عشق شنید باید که از جان بگذرد</p>
<p>تحقیق آه و فغانست چیست چندی لب بند حیف باشد ناله که چاک گریه بان بگذرد</p>	
<p>مرا از کشتن وصل تو هر که یاد سهی آید صحت چون ز نیر دل شواز حال دل غافل نیشست غم تو جانان اگر تیری برون آید نه خاک عاشقان را تا نبندد ری که خاموش آید</p>	<p>۳۰۳ دلم بلبل صفت در ناله و فریاد سهی آید که قصه صید دارد هر که صید پیا سهی آید باستقبال جان دادن بیل چون باد می آید که از سنگ فرارم ناله و فریاد سهی آید</p>
<p>بدان شکید بانی کشتن پیا سهی تحمل را که مخفی بر سر من سلطان عدل داد می آید</p>	
<p>مرا بی تو نظر هر که بر بگزار سهی افتد بدین خوبی در بیانی تو هر که در حسیمن آفت ترک باشد که می بریزد صحن گلشن از گلشن مشو آرزو هر که افتد که در رشته کارت</p>	<p>۳۰۴ بدل آتش بر سر سواید بیه خارجی افتد بپا بوس تو گل چون بخود و سرش را می افتد بود خون دل بلبل که در ستفارسه افتد جو راحت را اگر در رشته ز نار می افتد</p>
<p>دل مردی به دست آورد اگر مردانه مخفی که لپا را بدلهاد حقیقت کار می افتد</p>	
<p>تا هر که بخیر و پیاپی دل دیوانه شد بسکه با ما که در بیداری جفا سهی روزگار بچه و جنون کار ما آخر بر سوای کشت بید جان فشان می کند بیدانه که با خسار شمع</p>	<p>۳۰۵ دوست شد دشمن مرا و آشنایم گانه شد قصه فریاد و شبیه بران سر بسا آهسانه شد عاقبت ما را وطن عدل گوشت و پیرانه شد شمع را به عاقبت جهان در سر بر وانه شد</p>
<p>از خسار آلودگی مخفی نغمه آید برون</p>	

نه بیداری که بیدار جاکش یا نشو

<p>بسی دل شکاکان گرفتار افتد ز بسکه آتش شوق تو در نظر دارم ز بسکه از غم ایام خون دل خوردم من آن بسند عشقم که گریه آرم آه</p>	<p>هر که از روز ازل در دگرش پیمان شد بیاغش پیمان پیمان آتش دگر افتد بجای آتش شوق تو در نظر دارم ز بسکه از غم ایام خون دل خوردم من آن بسند عشقم که گریه آرم آه</p>
<p>هزار ناله بر آید ز ترسیت نسیب کوی تر اگر بران گذر افتد</p>	<p>هزار ناله بر آید ز ترسیت نسیب کوی تر اگر بران گذر افتد</p>
<p>آنانکه بغیر از تو به هم خانه سازند مجنون صفتان جز ره وادی نشناختند تا صبحره خود گیر کهستان محبت دست من و دامن کلا لادن به قیامت</p>	<p>آنانکه بغیر از تو به هم خانه سازند مجنون صفتان جز ره وادی نشناختند تا صبحره خود گیر کهستان محبت دست من و دامن کلا لادن به قیامت</p>
<p>ار عشق تو دگرش بجز زول مضطرب عشاق تو باشعله چو پروانه نسفتند</p>	<p>ار عشق تو دگرش بجز زول مضطرب عشاق تو باشعله چو پروانه نسفتند</p>
<p>ممشوق که از خوبی اندازد کم نمیکرد ساقی از بادی ساقی بدست مستان بیلد اگر ندوی خوابان وصل مجنون رفتی ز سینه بیرون مرغ غم مشغول</p>	<p>ممشوق که از خوبی اندازد کم نمیکرد ساقی از بادی ساقی بدست مستان بیلد اگر ندوی خوابان وصل مجنون رفتی ز سینه بیرون مرغ غم مشغول</p>
<p>چنانکه اگر ندوی در ملک سینه مضطرب چراغی غم خود را شیرازه کم نمی کرد</p>	<p>چنانکه اگر ندوی در ملک سینه مضطرب چراغی غم خود را شیرازه کم نمی کرد</p>
<p>امید وصل که بارش ز غم دل ریش کس ماند کسی که گرفتار سر زلف پریشانی جنون هر جاسن را ندانست که سر زلف تو خواهی سون الماس از رخ خواه مرهم نه</p>	<p>امید وصل که بارش ز غم دل ریش کس ماند کسی که گرفتار سر زلف پریشانی جنون هر جاسن را ندانست که سر زلف تو خواهی سون الماس از رخ خواه مرهم نه</p>
<p>کسی که دست غم هر دم ز خون دل شد جانی چو حقیقی هم نفس با عقل در اندیش کی ماند</p>	<p>کسی که دست غم هر دم ز خون دل شد جانی چو حقیقی هم نفس با عقل در اندیش کی ماند</p>
<p>چندی تو قصد دلی که دست خن بر زو مکن سرشنای ابدن به کسی که نزد دانا</p>	<p>چندی تو قصد دلی که دست خن بر زو مکن سرشنای ابدن به کسی که نزد دانا</p>

<p>منو در حجاب مستحور چو سکن در سر بس شوم ارجو شمع روشن به بساط زندگانی</p>	<p>نهم بنای قهری که با عشق نیرزد بجد آنکه در مشغالی بگداختن شیرزد</p>
<p>همه گوش شود محضی نازن این نرینه بشنو که بغیر ساز سینه بنواختن شیرزد</p>	
<p>خیال گلشن و صمدت چو ستم در نظر آید سراپاشا دیم هر شب بهر گلشن سر اسیمه ندارم آرزو جز این که بنیم یک در دیگر لظربره چو یعقوبم گرفته دامن صحرای</p>	<p>۳۱۱ که از گریه در شکم زخواب جگر آید که شاید بوی و صمدت زوم با دسحر آید مراد است مهوس با تودیه خوش کمر آید که شاید زشته بوی زره بار و گر آید</p>
<p>گل پر مرده محضی شود رونق ده گلشن نسبیر وصل جانان گمرا از رها کند ساید</p>	
<p>من و آن جام استغنا که در کوثر نمی گنجد کن بهر دود آزارم نصیحت گو چو سیدانی به پیش آن قدموزون تنم تنها شدم بخون نه از دنیا خسته دارم نه پروای کس دارم</p>	<p>۳۱۲ من و آن یاد عشق که در ساعه نمی گنجد که آب دیده عاشق به بحر دیر نمی گنجد ز عشقت حلقه در سینه آذر نمی گنجد ولی دارم سر اسرغم غم دیگر نمی گنجد</p>
<p>نهم درم نفس دخی از آن بر دست محضی که سودای جنون دیگر مراد بر نمی گنجد</p>	
<p>سرای گلشن رویت گل و گلشن چه کار آید فرغ دولت دنیا دور روزی بیشتر نرود</p>	<p>۳۱۳ به از گلشن بود گلشن اگر بوی زیار آید شراب شام را آخر ز بی صبح عمار آید</p>
<p>غیبت دال کو صحبت آنکه ای محضی درین گلشن بسیه گلهای شو و خندان بیسه فصل بهار آید</p>	
<p>گر نه مجنونم چو افرونی جنونم داده اند گر نه افرونت عشق من ز فریاد حسرتین جست نسکین دلم را اینو اسے بلبله الذات بهمخاکلی غم را بمن امر و ز نیست</p>	<p>۳۱۴ در محبت گریه چون از حد فرو نم داده اند صدمه از آن که غم چون بیستونم داده اند نشسته اسودگی از ارغنونم داده اند آن سینه غم که چای مشیر خونم داده اند</p>
<p>هکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم محضی به روز از لیل بخت زبونم داده اند</p>	
<p>در مصلحت دارم</p>	<p>۳۱۵ در مصلحت محبت صد جنون را زایل دارد</p>

<p>بام ساسم می هرگز نگردد و صید و صیاد هوای خوش گل گلشن با هم باد از زانی</p>	<p>کسی که اندر سر زلفت نکشای مرغ دل دارد که این ویرانه با هم بولست معتدل دارد</p>
<p>ز نخل آرزو محقق امید نثره باشد نهال زندگی نارسفته اندر آب گل دارد</p>	
<p>نشته باوه عشقم زول آسان نرود گل سودای تو از سر به جفا نشود از پریشانی دل جمع نگردد هرگز از دل غمزه جز ناله تراوش نکند غمزه گلشن یعقوب نگردد خندان خط که افتاد پی حسن تو دارد عرضی</p>	<p>۳۱۷ بلکه این نشه زول با تو دم جان نرود جوهر تیغ بساییدن سوزان نرود هر که در سلسله عشق پریشان نرود شب بلی واسطه از دیده گریان نرود هائیم سحر از مهر کنگر ان نرود خط به خط دیده پست چشمه جیوان نرود</p>
<p>می بر وسیل سر شکم به بیایان محقق ورنه کس بی سبب سومی بیایان نرود</p>	
<p>چند نخل آرزویم خار غم بر آورد با چو یوسف رو به دیارم درین زندان غم بسکه کردم ناله هفت زخم دل ناسور شد در ازل تقدیر یوسف باز لیغا رفته بود</p>	<p>۳۱۸ تاسی که این گلستانم جای گل خار آورد انگساری کو که با من رو به دیار آورد کو میباید تا دوا می در دویسار آورد ورنه شاه می را اگر لای که بازار آورد</p>
<p>واوی آوارگی محقق گلستان میکنند بسکه خونداب جگر چشم که بر آورد</p>	
<p>شد بهار و غمزه از گلشن با سر نرود پیش ابل دانش و بنیش چون نابینا بود اشک حسرت بچشم چندان که در بلیغ امید گشت در زندان غم چشم امید من سقید</p>	<p>۳۱۹ بلیغ جز مرغ دل در گلشن با سر نرود هر که چشم تمنای طلب فخر نرود غیر خار غم گیاهای زمین گلستان سر نرود هیچ دست آشنائی حلقه بر در نرود</p>
<p>محقق در روز محشر لی نصیبان کو فرست آنکه دست دوستی به آید جید نرود</p>	
<p>جانی خورم که بر قلب به پیشانم زند سینه مال در دو دیده لبر بر سر شک ره پروادی که آرام در کو آوارگی</p>	<p>۳۲۰ آتش در پیله داغ دل و جانم زند که جز غم تا که دست در گریه کنم زند از قضا اندیشه بستانم بستانم</p>

سحر

کشتی عمرم رود در موج طوفان غم ده چه خوش باشد که برق تیشه فریاد عشق جان فدای نرگس مستانه اش کز روی ناز	ما خدای کو که دم از موج طوفانم زند آتش در خانه ان کفر و ایمانم زند بر جگر از یک نگه صد زخم بیگانه زند
بهر زمان محفلی خدنگ غمزه طغیان من در درون سینه دول زخم پنهانم زند	
کیکه آتش عشق تو اختیار کند بباغ رفیق و گل چیدن از مروت نیست بیاد گلشن برویت بسان مرغ چمن بجای غنچه برآورد سراز زمین بیکان زبان حوصله باد ابریده آن کس را کنشت آنکه نگاهم در شک استم را تو میروی و بهیچای تو می خواهد بزار ناله مراد دل رست می ترسم	۳۲۰ مزد که خانه در سینه چسار کند مرا که دیده گل اشک در کف ار کند درون سینه دلم ناله ای زار کند بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند که پیش غیر شکایت ز روزگار کند بسان قطره سیلاب بے قرار کند که نور مردک از دیده ام فرار کند که ناله ز میان در دل تو کار کند
غلام حلقه بگوش تو گشت تا محفلی بکائنات ازین فخر افتار کند	
مشق سودائی جنونم باز دامن گیر شد قطره خون بود دل در سینه آن همه آب شد بس بیکرانی نهاده روی بر دیوار غم مژده ده باد صبا از بار بار با نشاط شد چنان کوتاه عمر عافیت در دور ما شب کرد بروم با فغان از دل تنگ جس	۳۲۱ رشته دانایم در پامی من زنجیر شد متمم یاران که دل به کار از تندر شد بیکرانی ثانی آتشین رخ تصویر شد کز سر شک ما زمین بند چون کشمیر شد کز فراق دیدن روی جوانی پیر شد هر که پس لایم شدت ناله ام دیگر شد
محفلی امید رانی تا بدو حشر نیست خاک زیت بر کرد در غمده ان گیر شد	
ز خون دل جگر را دم کردند دل و جان می گذارد آتش عشق خسار آلودگان با ده عشق بقصد صید و لها نازمینان	۳۲۲ شراب عشق آهن را نام کردند هوسه اکان خیال خام کردند بجای با ده خون در جام کردند سر زلفت پریشان دام کردند

<p>ز مهر نایب شیرین کام کردند ز لعل را عیبت بد نام کردند که جان تسلیم یک ابرام کردند مرکب کرده بجزران نام کردند</p>	<p>حلاوت دیدگان شربت عشق محبت چاک زود امان یوسف کناست ز سدا ف محبت سروشک دیده را با آتش دل</p>
<p>در مخفی چه نکرنگ و نام است خریجان چون ترا بد نام کردند</p>	
<p>بیز خون و بیره دل ساعز و پیسانه بود قصه لیلی و مجنون پیش آن انسانه بود سنگ طفلان رونق یاز آن دیوانه بود در حجریم خصل لیلی کاشنا بیگانه بود شعشع بزم آرای من بال و پر پروانه بود</p>	<p>موش بر یاد تو را صحبت مستانه بود عشق هر جا شمع اسرار محبت بر فروخت از ملازمت شهره آفاق شد مجنون به عشق جبرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت شب با امید خیالات خانه خلوت داشتتم</p>
<p>جای حسرت نیست که بر زود دل بقدر سخن رخ قارون سالها مخفی در بین و بران بود</p>	
<p>ز لطف چو نگار ما ندارد دست آینه دار ما ندارد ابر س که بهار ما ندارد چشمه که غبار ما ندارد خورشید غبار ما ندارد مکتوب د یار ما ندارد این باغ بهار ما ندارد دستینه که نگار ما ندارد این بیشه شکار ما ندارد هر دل که غبار ما ندارد این ضابطه یار ما ندارد جسته نقش و نگار ما ندارد صورتی چو بهار ما ندارد دستینه چو بهار ما ندارد</p>	<p>کس حسن چو یار ما ندارد آئینه باز عیب پاک است چرخ زده گلشن ز خاک روید بے نور بود گر آفتاب است با نور و چشم آفتابم قاصد که بنامه میکند فخر ما ببل باغ آرزویم رنگ از اترجیا نگیرد تا آب کنسیم زهره شیر چون غنچه گل شکفت باشد خوبان ز نظاره برخیزد در کشور حسن اعتبار است در باغ بهشت عتدلیه یا این همه زور رستم مند</p>

خاموش ز گفت گوئی مخفی طالع سروکار ما ندارد	
عسم طاق یار ما ندارد ز ایندیشین که بیکه القدر ماییم و کاسه گداشته شمشیر شد زمانه ماییم ماییم ده گوئی و جنگ جویم در بانگ بجز افروخته شد بس شعله آه ما چرخ شب بوس و کنار ما کند شک در راه و فز جانه جنید بس مرغ و لم بینه نالان در دوسر بے دماغی آرد دار و پیم چو نزدیک از صفا	۳۲۵ عیش تو نگار ما ندارد نور شب تار ما ندارد گر شاه بکار ما ندارد کس تاب سرار ما ندارد دوران سروکار ما ندارد چون ناله زار ما ندارد گر لوح عزاز ما ندارد کس بوس و کنار ما ندارد هر پایه که خسار ما ندارد گر ناله هزار ما ندارد هر می که خسار ما ندارد افسوس که یار ما ندارد
مخفی من و گوشه قناعت چون بخت بکار ما ندارد	
دوشن بی بریخ زروم ز چشم تر زوند ز اول شب دیده و دل در خیال دید دوست مردم از لب تشنگی و ترنگردم کام و لب تا بخوانم خطبه عشق ز اینهمان ز خلق هر که چون مجنون بودی محبت پانهاد بر دل مادر و دل سینه از مزگان ناز تا نگردد و وقت راه محبت ایچ کس از در و دیو حرم از بسکه حاجت خواستم از درون کینه مقصود نشنیده جواب بسکه می ناله و لم در سینه از اهل ستم از فرغ بر تو روی پر میزاد این چنین	۳۲۶ از گل گلزار عشق دست بر سر زدند تا طلوع صبح از خون چکر ساغر زدند جام استنای من بودند بر کوثر زدند در درون کعبه دل به این منسجم زدند بر سر خا و غمیلان بهر آن نشتر زدند ناز نیشان ما و کی بر ناوک دیگر زدند شب روان از بخیر و پانی دل زهر زدند فرقه کارم بعکس مومن و کافر زدند در دمنان محبت حلقه نایب در زدند و امن دادند و بر اعدای من شکنج زدند تا تشن بریطافتی در سینه آذر زدند

<p>کوچ کن مخفی ازین داری که باب هم خیمه وارستی و داری دیگر زدند</p>	
<p>رویف الراد المله</p>	
<p>۲۲۱ بریا و فرستگان دوسه جام شراب گیر کلیچین برعم طبل و بلبل بخواب گیر ای مرغ دل بر آتش حسرت کباب گیر هر خستی که روید بد موج آب گیر هر زره که هست مرد و آفتاب گیر این کشت زار تخم دلت شراب گیر هر مشکلی که زد بد بد فحش آب گیر هر چه بود مراد خود آن را انتخاب گیر</p>	<p>۲۲۲ ای دل بیاد خانه عمرت شراب گیر هر صفت شکر غنیمت و در باب فیض عمر تا کی برای دانه تو باشی اسیر دام مرد و دلی که چهره نماید جام دان بر کار و بار و یکس انگشت رومند از گردش زمان و گردون مشو طول بر روسته خویش محنت ایام در پسند هر باده که از رخ مقصود برفتد</p>
<p>مخفی بیایع صله دیوان ملک بیند مردانه هر سوال که داری جواب گیر</p>	
<p>۲۲۳ وی ز صورت و در هر محطه سوداگر یابد اندر چشم من صد چشم بینائی دگر</p>	<p>۲۲۴ ای ز عشقت هر دم بردل غمت ای دگر ببینم از حسن نزد آفرینش در آئینه</p>
<p>مخفی با ناکه توان بیند بر ملک بیند رفت عمر از دست اینها تو نشد جانی دگر</p>	
<p>۲۲۵ وی طره زلف ترا با حسن تو را زنی دگر باید ز هر نارنگی آهنگ و آواز دگر آید برون در هر نفس از دیده غمازی دگر هر لحظه مرغ رح را در سینه پروازی دگر</p>	<p>۲۲۶ ای نگر مسرت نزار در نفس نازی دگر آسان نباشد عاشق بیدل ترا قانون صفت ناصح مکن از این پنهان غماز عاشق از شوق گلزار رحمت به باغ مرغان چمن</p>
<p>مخفی چه غم از محنت هر دم چو روزنایان غم داری ز بهر دوستان انجام و آغای دگر</p>	
<p>۲۲۷ مجنون جنون باش ره قادی علم گیر منت کش از دای و جام از کف علم گیر بر خاسته چون آتش و شسته چو دم گیر</p>	<p>۲۲۸ گر طایب شوقی سر زنجیر ستم گیر خوابی که غباری بدلت راه نیاید صبح طرب و شام غم و هر مساوی است</p>

<p>بهر ورق دفتر مقصود و قلم کش چون باد مر و بر در هر ناس و هر کس چون دست در آغوش خزان ست چمن را</p>	<p>اوراق منت ساهمه افتاده ترسم گیر اگر مردی می شوی و در باب هم گیر در گوشت و پیرانه خود باغ ارم گیر</p>
<p>در بزم طرب بوالهوسان راه زمان اند مخفی با لم خون و دامان الم گیر</p>	
<p>محرری در بزم جانان خویش را بیگانه گیر بهر آبی تلخ ساقی منت ساعده بکش عمر شد صرف بت و تنگانه ای هنر دی نژاد شبیخ دل را بر فروز و میر باغ گریه کن در ره دانش اگر داری جوی فرزانه گنگ گشته چون صید صیاد اجل سی بی خبر</p>	<p>۳۲۱ دست دل بردار و آنکه دامن جانانه گیر پیرانه بویده کن جامی و چون پیمانه گیر از برای امتحان یک روز راه خانه گیر ناله و سوز جگر ابله و پیرانه گیر خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر عالمی را در میان دام آب و دانه گیر</p>
<p>آقا باوی درین ویرانه مخفی تابک این کهن ویرانه آخر تو رسم ویرانه گیر</p>	
<p>ره نور عشق را با کوه و با نامون چه کار چون در آئی کاروان عشق می نایم زار دل جدایی ناله از غم دیده می گریه جدا چهره ام ز آشفته گریست گلگون باک نیت عاشق دیوانه ام بیگانه انسون و پند که عتاب و که خطاب و که تغافل کردن</p>	<p>۳۲۲ عاشق سرشته را با گردش گردون چه کار بلبل باغ طرب را با دل پر خون چه کار مردمان خانه را با مردم بیرون چه کار مردم آشفته را با چهره گلگون چه کار سامری دیوانه را با ناله انیون چه کار نازیله را با زار دل مجنون چه کار</p>
<p>منکه مخفی ره ز و شب مثل قمر و عشق سریم طالع نحس را با طالع میمون چه کار</p>	
<p>درین در و دل از چشم مشکبار و دگر بهت عمر گشته چه نوبت سال چمن بروز کار دلا بپوش و دیده الفت گیر نه پارخویش بود آن نه یار بیگانه</p>	<p>۳۲۳ که با خویش ستانم ز کبریا دگر مراسیمه بود چشم بر بهسار و دگر که فضل عاقبت آید بر روزگار و دگر که بیش یار شکایت کند ز یار و دگر</p>
<p>بزار شیشه شیشه ای کز آنه موس مخفی هنوز در و دل نهی هست چهار خار و دگر</p>	

<p>ای دل بسیار دگر امیدت خراب گیر ساقی جو برم داده کشتان را زخما ز نیست چون در نفس ای پر تو هر نور خطا من است هر شبنمی که سبزه نشین شد بهار و ان بنیاد هستیت چو نسیم کند خراب ای بی خبر ز وعده فردا غنیمت است</p>	<p>۳۲۰ دست سرباز بود و جهان را بر آب گیر هر کن در آب شیشه و پیرانه خراب گیر دنیا را خویش سایه بر آفتاب گیر هر گل ز باغ نادیده نسید گلگیر نقش وجود خویش چو منجر سرب گیر امر و زرا تو و عدو و زحساب گیر</p>
<p>✓ فصل بسیار واده و مخفی شگفته سرباز بکرم شش محبت را با آب گیر</p>	
<p>می کشایم هر نفس ای صبر پیوندی دگر من اگر دیوانه گشتم حاجت ز بخت نیست تا فایده ای که نیاید موسی کنعان بوی مصر خواه تو هم را بریزد و خواه جو هم را به بخشش</p>	<p>۳۲۱ ای شکیبائی لافا فل میز نم چند دگر هر زمان عقلم نه بد بر پائی من بند دگر جای یوسف را نگیر و ای صبح فرزندی دگر کافر مگر باشد جز تو خداوندی دگر</p>
<p>تو که از مخفی نداری یاد ای ظاهر شناس میخورد اینک بخاک پای سوخته دگر</p>	
<p>دیوانه عشقه سفر شام و سحر گیر مایوس ره وادی عشق آیه پاک نیست بی نیش لم لذتی از نوش نیای بے زان پیش که آید توان دور سلسل تا در این سلسله ارادت بکف آری اجزای وجودت نسیم است پریشان</p>	<p>۳۲۲ از واره عقل بر دون راه دگر گیر نهیده قدم در ره این مرحله بر گیر بستر غم بایه مقصود بر گیر پیمان خود پر شاه از خون بگر گیر مجنون صفت از هستی خود قطع نظر گیر اسباب تعلق همه میراث پدر گیر</p>
<p>انبال تو موقوف به نیست چو مخفی دست طلب خویش درم خوش مگر گیر</p>	
<p>می بزم خوش چون را باز جولانی دگر بسکه غالب شد جنون و من هرگز برین جان فدایش کردم و از دل تنهایش نرفت تا بچل شد آدم از عصیان خود بد روی ما یا شقیر عاشق لسان سایه از دنبال خود</p>	<p>۳۲۳ میز نم گوی محبت را بچو گاسنه دگر دست شوقم چاک می سازد گر بیانی دگر و چه خوش بودی اگر بودی مرا جانی دگر و این خلعت می نهید هر روز عصیان دگر پیکر من در سنگ گور مگر گوسه دامان دگر</p>

<p>برینیا و دم برون سر از حروف سر نوشت به معنای کو که گرداند عثمان اختیار صد فاطمون جاحز آید از وای در و بجز</p>	<p>سالمها هر روز بودم در بوستانی و گر از کف صاحب عنانان موسی حیدانی و گر جز مشکبانی نذر کتیج در مانے و گر</p>
<p>قطع با دوستی نمی جو نمکد ان بست گر نه در نگشت خود را بر نمکدانی و گر</p>	
<p>ای مقور از رشت هر روز با وای و گر صح صادق را نماز شام از دیوان حسن ناقص گم کرده راه کعبه بیست را چه غم پنجم کرد دست شتاب از در بجز زلف آتش خردیان را که حب الی فلیتن ناقصه گزین و گر خضر دست در دریا عشق لطف دل را پس گزین و گر بر بزرگان من معجزه پیغمبری حسد که ایمان آورد تا نشان از مصرتی بست افغانان در هر</p>	<p>۳۳۸ اوی حالت هر شب شمع مشبانی و گر بر مال برویت خورشید تها بانه و گر کعبه دل را بود بر هر سیاه بانه و گر دل گو که دم به پیشش با مسلمانانی و گر بر طیل خود کند بروم کلستان و گر بچویشش بر موج باشد موج طوفانی و گر بر سر بر خردارم رشک بستانی و گر مدغم بر تار ز لطف کافستانی و گر در چه اندازیم مردم با کمسان و گر</p>
<p>بر دم مخفی سبکست با رطم از آه سرود اکاش می بودی مرا آه بریشانی و گر</p>	
<p>ای نه حسن ترا طر و شام و گر خلق جهان را نظر بر دو بام ملک قبله اهل نظر طاقی و وای و تست با حق استادم و روزبان کرده است بر سر و ریاض اشک از پی حیدرنگ بیت آینه بجز از غوغا و از جهر پیست هم طلب بر بزم زانکه نهان در نظر ره بعدم دارم و یا تو مرا از دوست</p>	<p>۳۳۹ دمی می عشق ترا ساغر و جام و گر حسن ترا اهل و گر بر دو بام و گر بیت بدید و حرم غزنو امان و گر نگاردم بر زبان حرف زنانه و گر چشم ترم خو جرایست حلقه دانه و گر شبیفته عشق را طر کلاسه و گر در پی هر کام ماست تنگی گام و گر در سفر و با بین یک دوسه گام و گر</p>
<p>مخفی اگر نیست بر الهوس راه عشق از هر جامی رود بر نی جلم و گر</p>	
<p>روایت الزام</p>	

رویی بنام جهان را بادل ماتنگ ساز چرخ گر چیشه کند از جمله احسان شمار به نور وادی عشقی مجر و از دو کون مغفلس منم ز جهان فرمان بر حکم تو افد جو حریم کعبه دل تیغ جا جانی تو نیست از ادب دور است گفتن با تو از پیدا دیرت بخت دشمن روزگارم مدعی مرادند دل منکه بگذشتم ز جهان خود رگ جان مرا	۲۸۰ در محبت دیده دول را بهم یک رنگ ساز بخت اگر نامت بر دستور نام رنگ ساز ماله ایشل جرس بر راه پیشین رنگ ساز پادشاه ملک حسنی تکیه بر او رنگ ساز عانه ابراهیم خواه از طشت خواه از سنگ ساز گفته شد با بخت خود کا کینه یک رنگ ساز بر تن از داغ شکبانی لباس جنگ ساز خواه گردون رشته گردان خواه تار رنگ ساز
در دل اهل دلی نشاید کند مخفی اثر در نشانی برک نای راست با رنگ ساز	
شد بهای دل ز بیگام ایافت تازه ساز بلبل شود بده تا که محنت ابر بهسار کر به بهوده تا که دیده از کم قطعه تیر بر کار از	۳۰۱ با حریفان سیر گلشن کن باغ تاز ساز از سر شک لاله گون گلها کن باغ تاز ساز تا من بهت بر آور زخم و اعنت تازه ساز
مخفی ارب شد بر آواز سینه شک آفتاب روشنی مجلس و شمع و چراغیت تا نوره ساز	
سودتم چون شمع عشقت جام میگیرد هنوز نشد دامنم در بر سود از تر قریب رابع من بجا کامی گردنارم بر عظم بخت بد	۳۰۲ در تن ای جهان دلم آرام میگیرد هنوز در رنگستان دروغن با دم میگیرد هنوز بر من این را در حساب کام میگیرد هنوز
سودتم در عشق چون پروانه و مخفی مرا شمع فلولس محبت نام میگیرد هنوز	
رفته از گلشن بهار و بل گلشن به خور نیست یغفری که یابد از دم با دصبا گفته از باد صبا دست و گردن من نقاب نیزم شادی که کم گشت و محبت غم پر شکست نقد جنس من بنام رفته از بیرون در	۳۰۳ با صبا از شرق دار و دست در دهن هنوز دسته ای آید ز صحرانها بوی گلها تا من هنوز جیب گل دار در دهن از ان چاک تلو من هنوز بیم غم دار در دهن از ان و افغان هنوز من در دهن خانه و دم چشم بر دهن هنوز
سعد آه دلم مخفی جیب است از گرفت از سبب بختی فشد و برانه از شکستن هنوز	

<p>لغنی ز پیش دیده و من بی خبر پس هنوز با آنکه چشم من ز منت سفید شد ای که به پستی که ز خون فایز جگر خاک وجود من غم بجران بسا داد</p>	<p>۳۲۰ اگر کم خیال روی تو در نظر هستنوز دارم دو دیده بر ره باد سحر هستنوز دارم هزار دجله بهر چشم تر هستنوز من در هوا می وصل توام در بدر هستنوز</p>
<p>خفنی اگر چه خانه خراب باشد شدم دارم هواست صحت ابل هستنوز</p>	
<p>کشد ای ناز مژگان نازک ناز اسیر حسن را نبود در پناه نیچه گر کند زلفت پریشان کند بچون که تو مرغ روحم</p>	<p>۳۴۵ نگه بر عاشقان شد نازک انداز کند زلف دارد چنگل باز بدم آرد همه مرغان جان باز بر آید دانه بر محال تو پرواز</p>
<p>اگر خفنی ز من پس دهم یار میان عاشقان گروم سرفراز</p>	
<p>شده بهار از شعله آبی بر گل و میخانه بریز بر کش دست چون و جیب انش چاکش گر به غالب گشت دل پر خون می فواره دار در یکدیگر طبع بزم یار آتش بعد ازین</p>	<p>۳۴۶ آب خون آلود غم در ساغر چیده ریز بر سر فرز آنگی خاک ره ویوان ریز دیده خون نابل بر سقف این کاشانه ریز بر سر فالوس ما خاکستر پروانه ریز</p>
<p>در محیط گفت کو خفنی بغوا صفت کرد در صدف چون از نیسان ناگو هر یکده ریز</p>	
<p>سروم از ضعف خمار و تشنه کام هنوز شنبه آفاق گشتم و ز مصیبت و اشتن در قزو دیدم بیابان عدم را سیر تا تو بینا چنانم کرد که ز ضعف بدن شد خفنی خنوا میوه بهیستانه می بر شکست دل ز تو شستم زلفت سودای جزو من در برست</p>	<p>۳۴۷ مغر شد و دستخواهم بخت و خامم هستنوز همچو طفلان در دم در دم گم نامم هستنوز مانند پیر پرده آغاز و بخت نامم هستنوز واد صیادم نجات از مهر دروایم هستنوز من درین دور سلسل زهر آتش نامم هستنوز لغنی کامم بکام و طایب کامم هستنوز</p>
<p>آفتاب آمد بدون خفنی من از نیم کس همچو درون جگر بر گوشه با هم هستنوز</p>	
<p>انکه گویم سخن من گشت صاف و زله ۳۴۸ که دارم عشق دیگر در سینه افرود</p>	

سند و محبت خویش کرده ام زمین چنان سنجیده ایامم را بده غیب داند که قدرم و گر نه زدم سزای باده با طرک زلفت همه خندان و من گریان درین بزم پس از عمری بیازی چه سود بخت	ملک زامی زسم جل بر خد امروز کز هر دست در مذاحم شکر امروز منم آئینده اسکندر امروز ز تو گشتم مسلمان کافر امروز گر زاییده ام از مادر امروز برون می آورم از ششدر امروز
---	---

بیاهنون که محقق از نظر ما
منم در راه وادی رهبر امروز

روایتین الهیه

ای کسان بنگار چه می گردن چشم مست و بس صیدم صیاد گرد و بلبل از بی طاعت عشق افروز چرخ حسن باور شام زلفت خدا از آن کردم زخم کز عزم شود خام بلند کی ز روی او بر این چشم کس روشن شود شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم مردم را اندرین ره زاده و ز کار نیست	ماهل می خوردن مالتی کام مست و بس و آن مرغ محبت حلقه دم مست و بس روشنایی کفر از نور به کام مست و بس مرد را مقصود از مردی بهین نام مست و بس ریشنی چشم جویوان ز به کام مست و بس کاسچه آید پیشم از تانیر نام مست و بس دوری راه دو عالم حد یک کام مست و بس
--	---

در همچون غالب و از تار خشی لب به بند
را ز دل اظهار کردن شیده کام مست و بس

ز او را عشق مجنون چشم گردان مست و بس گرد و بادی مرا می هم نیاید بر کفار می شنیدم حسن بر اسامان آندل بروست سیم و ست افشان چه بخواهی که بهر امتحان که لغات وی و گاهی دم و لهما می شود عند لب از میوه نایبهای گلین شکوه مست و بس	عاشقان را مکن وادایا بان مست و بس کشتی ما را دران موج طوفان مست و بس چون بدیدم طرقة لبت پریشان مست و بس سیم خالص چه زود غیبان مست و بس حسن با جمیع از لبت پریشان مست و بس شاید گل در وفا چاک گریبان مست و بس
--	---

باله و افغان تو بوشیده محقق تبا بک
زینت گل در حسن از غنایان مست و بس

<p>۱۰۱ اگر بیاورد می تو شمع در خشان در نفس گر نبود دی ره بقبله با عصف از ادگی پی بکنت چو بزم در باب کز پیدایشی عن لیدیان در نفس این آه و افغان بهر محبت</p>	<p>۱۰۲ اگر می بودی امید وصل محقق یک نفس مشکل از یکدم توانسته دل جان در نفس</p>
<p>۱۰۳ از دل غم دیده حال دل پر خون می رس بسیکس در هیچ که از حال دل آگاه نیست هر چه پیش من بود از قوت طالع بود خاتم رفوت بر باد و ستم می چشم تر ر شک در سپاه محبت است اشک گوهر بار من</p>	<p>۱۰۴ در درون خانه از مردم بیرون می رس نازیلی بین و از حال دل مجنون می رس زین پریشانی من از گردنش گردون می رس چون نمی پرسد کسی از من تو هم اکنون می رس دریده ازین قصه افزونی همچون می رس</p>
<p>۱۰۵ در محبت گزینا شد بر هر لوی و سترس انظمام عالم این باشد که از شاخو گدا نال نالکی در چمن بیل ز پیدای گل از تهی دستی به در خوشم اندیشه لیدیت باغبان بهم یک صبحی سیر با غم از دست از پی محمل مرد و پهلوه راه کاروان</p>	<p>۱۰۶ از رنگ جان کن رفو جاک گریان می رس بسیکس ابرم ز دی خورشید نو و دسترس نال نالگی کنی بار می کجا فزاید رس حاصل ایام عمر حست و دیدار کس تا بکام دل سیم باغ آید یک نفس نال نالگی تو پریشان نیست پابند می رس</p>
<p>۱۰۷ اگر می بودی امید وصل محقق یک نفس مشکل از یکدم توانسته دل جان در نفس</p>	<p>۱۰۸ اگر می بودی امید وصل محقق یک نفس مشکل از یکدم توانسته دل جان در نفس</p>
<p>۱۰۹ اگر می بودی امید وصل محقق یک نفس مشکل از یکدم توانسته دل جان در نفس</p>	<p>۱۱۰ اگر می بودی امید وصل محقق یک نفس مشکل از یکدم توانسته دل جان در نفس</p>
<p>۱۱۱ پریش ز خون دیده مرا صیحو می خوش چون تو آه ناله و فریاد و تیش پنهان ز اهل قافله در سینه بر کس گشتم چنان ضعیف که من بعد باید</p>	<p>۱۱۲ دیدم بکام خوش رخ آرزوی خوشیش با تو غم فراق و دین گفتگوئی خوشیش دالم هزار ناله گره در گلوه خوشیش محقق بر سر جامه کشم جب خجری خوشیش</p>

<p>گر نشاء عمر خواهی با همه یک رنگ باش نمیت چون نام و نشان ز آئینه اسکندر ناله افسرده دل را در دلی تاثیر نیست شیشه می گزنی باشد بهیچ کام بهار</p>	<p>۳۵۵ اصلاح کن با خوشین با دیگران در جنگ باش گوتهان آئینه مقصود را در رنگ باش موجو چون عنایان طالب جنگ باش خواه بر روی گل و خواهی بر پیرنگ باش</p>
<p>در بهای نفس محفی آبروی خود مریز اگر سبوی آرزویش کنه زیر رنگ باش</p>	
<p>ای دل سیرام هوا و هوا سیرام باش سرتنه روز و شب به تنهای این جهان بر آرزوی باطل خود استین فشان مکش از بان بگفت مشن و هوا می نفس خواهی که آبروی نه بریزی بر زیر خاک</p>	<p>۳۵۶ غافل نه یاد بهنفسان کی نفس مباحش با ناله های زار بان جس مباحش در زیر بارش هر خار و خس مباحش چون مرغ نکلنه سنج اسیر نفس مباحش بر سفره زانۀ دون چون گس مباحش</p>
<p>محفی از ناسرادی ایام ناله حبیبیت اگر بر مراد خویش ترا دسترس مباحش</p>	
<p>ای ناله بیاهنفس آه جگر باش تا چند توان غنچه صفت اول پر خون خواهی که زار در نظر آید رخ خوبان اگر طالب و صلی ز سرشوتن چو یقوب باش</p>	<p>۳۵۷ رونق ده خناب دل و دیده تر باش یک چند چو گل بهنفس باو سحر باش باروی نکو آئینه و کش پاک نظر باش چشمه بره گوشت بر آواز خبر باش</p>
<p>ز دلایل جیل سمرت قافله عمر نصفی ششین غافل و در فکر سفر باش</p>	
<p>بچشم شد نیات را نظر و کشش کشیدم و کشش به یاد تو جاسم مرا باید ز غیرت زود میسر م</p>	<p>۳۵۸ آب زنگی گشتم هم آغو شش که بر لبه از کفم بهنسم و خود بهوش که شد هم از بازلفت بنا گوشش</p>
<p>اگر محفی کس از دست نجان یاد من ارساوی که خود را فراموش</p>	
<p>گر نترس و سوزی داری غم به خواست باشش نشد خودی اگر خواهی نرسد ای جوان بوی کوا بر نه بهیست گرم گردد در جهان</p>	<p>۳۵۹ از طریق عافیت جیون صحت دیوانه باش گاه صرست دکان بهیار و گوی دیوانه باش در محفل جیل و در سر و خنجر چه دانه باش</p>

<p>نالور ستمگام سخت نایت از دوان به نیست نیت یکسان کار عالم مخفی یار دین باش</p>	
<p>بر آید گزادرگر به ای شمع از جگر آتش بسوزد و ندلیان را بگلشن همچو پروانه در گریه یکیم خود را نسلی ورنه که میرو</p>	<p>۳۹۰ بجای آتشک میریزد مرا از چشم تر آتش زند گریه برق آسم در دل یاد سحر آتش باب نشاندن چشم چو سر زدن جگر آتش</p>
<p>ز چرخ معصیت مخفی از بسبیل دود و دامنم بگرد از غفلت و انسیم را در سفر آتش</p>	
<p>نیت دیدن گر میر طالب دیدار باش تا یکجمله باشد دین محرم ترا بیگانه نه خطر ناک رت و منزل دور و قطع طریق برید اوت گزید و چرخ گردان گو نگرد</p>	<p>۳۹۱ یار گز یارت نباشد تو بیارت یار باش یار را در دل به بین و محرم اغیار باش نقد ایمان می ربا بدی گفتارت همش یار باش این دور و روز زندگانی گو ترا دشوار باش</p>
<p>بست اگر مخفی در گلشن بر دیت باغبان بر امید نشسته بود در پس در یوار باش</p>	
<p>در بزم ادب راه چو یابی با ادب باش پروانه گز خویش پرست غنی نیست امشب شب صلت یکام دل خویشم</p>	<p>۳۹۲ بکش گفتار خود و گوش بد لب باش چون شمع درین سلسله بیگانه طلب باش ای صبح خدار انفسه همدم شب باش</p>
<p>تا گردان کس بدلت راه نسبیاید مخفی بغشش خو کن بهیز از طرب باش</p>	
<p>عاشق عاشق مرا گر جان نباشد گو مباش هر بهاری را چو آسیب خزان و پری است نمک چون پروانه جسم آتش دم خود را چش سنگ در دم دل بهود ای پروانه یان بهند کشتی عمرم فنا شد در محیط آرزو دل چو شد صید صیبت در ره امید و بیم در فرقت دل ز تو تم رفت جان هم میرو در رهت خون جگر از چشم دل افشاند ام</p>	<p>۳۹۳ در دعا عاشق را اگر در مان نباشد گو مباش چشم دل گر مرا خندان نباشد گو مباش بر سرم گر محرمی گریان نباشد گو مباش را نه پنهام اگر به یان نباشد گو مباش دیده را اگر مرچ طوفان نباشد گو مباش سرور سکن نیایان گر نباشد گو مباش در تن بیجان من گر جان نباشد گو مباش کز خون آغشته تمام مشرکان نباشد گو مباش</p>
<p>تا که نمک مریغ غنیم مخفی این قدر</p>	

<p>اگر سکه را قدرت زمان نباشد گویم باش ۳۶۵ فانوس سر شمع شمر خانه آتش تا چند توان بود چه به وانه آتش آفتاب من شد مگر آفتاب آتش ما و غم تنهایی و پیسان آتش</p>	<p>اگر عشق شد دل ما خانه آتش هر لحظه زنده شعله بدل آتش دوری برو آتشی من جگر سماعه سوز و صحن چین و باد گلگون و حریفان</p>
<p>ای دیده خدارا ز آرزاه که من بیگانه آب است نه بیگانه آتش</p>	<p>اگر عاشق شدی دیوانه میباش اگر در سرترا سودای عشق است به بیگانه اگر در آشنای گلستان پر گل وینا پر از می مکش بارمی و ساقی و مینا بودی محبت ز آتش عشق</p>
<p>اگر سبیل که پروانه میباش چون بخون از خود بیگانه میباش ز بزم آشنای بیگانه میباش بزعم بیلان مستانه میباش پیر از خون جگر بیگانه میباش گیسو غافل که دیوانه میباش</p>	<p>اگر سبیل که پروانه میباش چون بخون از خود بیگانه میباش ز بزم آشنای بیگانه میباش بزعم بیلان مستانه میباش پیر از خون جگر بیگانه میباش گیسو غافل که دیوانه میباش</p>
<p>اگر سبیل که پروانه میباش چون بخون از خود بیگانه میباش ز بزم آشنای بیگانه میباش بزعم بیلان مستانه میباش پیر از خون جگر بیگانه میباش گیسو غافل که دیوانه میباش</p>	<p>اگر سبیل که پروانه میباش چون بخون از خود بیگانه میباش ز بزم آشنای بیگانه میباش بزعم بیلان مستانه میباش پیر از خون جگر بیگانه میباش گیسو غافل که دیوانه میباش</p>
<p>اگر سبیل که پروانه میباش چون بخون از خود بیگانه میباش ز بزم آشنای بیگانه میباش بزعم بیلان مستانه میباش پیر از خون جگر بیگانه میباش گیسو غافل که دیوانه میباش</p>	<p>اگر سبیل که پروانه میباش چون بخون از خود بیگانه میباش ز بزم آشنای بیگانه میباش بزعم بیلان مستانه میباش پیر از خون جگر بیگانه میباش گیسو غافل که دیوانه میباش</p>

زبانہ چکر بند بردر خوانہ خوش بوش چہ چیز پاک ندیدم درین زمانہ خویش بہ عالمی ندیم آہ عاشقانہ خویش	۳۶۸	ز روی لطف بقصر ما قلم و رکش نشین بستن عشق و شگفتہ ساغرکش بنفشہ سپهر نرو دیان بر آفرکش بکام بادہ بگو گیمیاے احمرکش
زربک عروقت میدان عافیت تنگ ست زمانہ دشمن و طالع زبون و مردم دون بنقد جان لغو ششم غم محبت را		بیابا در حشمت نقاب از سرکش گذار خائنه فکر و بگیر ملک نشا ط بعثتہ آتش نرو دیان گلستان کن بدست هر که دہی بادہ محبت را

رویف الصدا المہملہ

اگر مردے بدہ مستانہ می رقص محبت ہر کجا بزمے کند گرم مشو از بہر دانہ صید صیاد لباس عافیت بیرون کن از بر چہ مجنون از وفادار جہزہ عشق بہ بزم نمی بشو برب لب جام نکو دگر ترا ویرانہ معمور	۳۶۹	بیش محرم و بیگانہ سے رقص بسان بلبل و پروانہ سے رقص چو مرغان چین بیدانہ سے رقص چو عاقل پیش ہر دیوانہ سے رقص بہر ویرانہ این خانہ سے رقص بیاد شیشہ و سپہراندہ سے رقص ہما آسا و دین ویرانہ سے رقص
---	-----	---

در مخفی ز کف جام محبت
میان عاشقان مستانہ می رقص

رویف الصاد المہملہ

ہر کہ اگر گرم ست باز لعل پریشان اختلاط گردین گلشن سر بہ عازاری و دل لیب رہ نود و عشق ترا دوری و نزدیکی کی مست بہر کہ اگر سرد ستاد اندیشہ سودائے عشق گلچ کا و زخم دل از بہر دوران ہا کجا ناتوان سرگردان کن لیل کہ مجنون ترا بہر وقت این تغافل ریتند در زبان وصلی	۳۷۰	بہت چون بکجا نگاہ آنرا بخویشان اختلاط ایہ ت با غار و گل پیرستہ کیان اختلاط نہست مجنون را وادی جز بجان اختلاط نہست آنرا جز تاجہوی بیابان اختلاط زخم تیغ بار را بنود در مان اختلاط نہست در وادی بغیر از چشم گریاں اختلاط ناتوان کہ باشد مرا با در دہ جسمہ ان اختلاط
---	-----	---

<p>گرچه در آلوده ام در مان نخواهم از کسی نیست چهار محبت را بدر مان اختلاف</p>	<p>عمر شد من مضری مخفیاً گشتای چشم سلیک باقی را با او الغضمان اختلاف</p>
<p>ردیف الغین المجهله</p>	
<p>بی تو چه کار آیدم سیر گلستان و باغ دین تو ایمان من شمع شبستان من ملک نشان کنم در وطن و در خشت بوی سر زلف تو که خورم بر دماغ</p>	<p>دلخ بردن و دورن گشت کی لایسان چند توان مخفیاً باغ باغی داغ</p>
<p>ردیف الفاء</p>	
<p>گرچه با بخت سپردم گریه چشم چو زلف هر رخ از شکند دست خط و خالی می نیم تا نگردد در رنگ رنگ ماه گلگون آفتاب تا بگذرد چشم آینه از اشارت آفتاب بخت نماید و دانائی در کار نیست غم فزاید بر دل غم دیگران از صحبت من</p>	<p>در زلفش خونیست بر خونیست بهیچانم چو زلف چه آفرای رخ بخت بر شایم چو زلف سائبان چهره خورشید تا با هم چو زلف پاسمان صورت زیبائی خود با هم چو زلف پاسکند در بخت با او عروسانم چو زلف دام دلبائی تم آلوده اسپارم چو زلف</p>
<p>نیست مخفیاً ظاهر آلوده از مشکلی سبیل لب نشسته چاه ز غدا تم چو زلف</p>	
<p>ردیف القاف</p>	
<p>آمد بهار و دایه گلشن دایه عشق نشو و نما به سحر ام از خاک به سحر بهوده کاوش تو به بنظم طیب و حسیست خوابی به سحر تو کن و خوابی با به چشم در بهشتون که هست زید از جان به سحر</p>	<p>بایم اگر خوش آب و هواست عشق در زمان دور و آنکه جزو دایه عشق جز خون دید هیچ غامت دایه عشق فرط و غم او که از نا بهاست عشق</p>

<p>مجنون از آن به دیدن ایلی ز بهوش رفت گشته اگر شکست نداریم بیم و غم</p>	<p>کایده صد که در در بانگ درای عشق بر سر ملازم ست مرا ناخدا می عشق</p>
<p>یاران و بزم و بادیه و بهنگام عاقبت محقق در در و محبت بی انتهای عشق</p>	
<p>ای در غم زلفت تو پریشان دل عاشق آبی که به صد خون جگر یافت لب حنجر تا زلفت تو کشیده ز مار بتان ست تا گشت دیب لعل تو همسرا و تکلم</p>	<p>و کی پیش گل روی تو چیران دل عاشق دید ست دران چاه ز خندان دل عاشق هرگز نشود بایل ای بسان دل عاشق خون دل من خود بد امان دل عاشق</p>
<p>عشق بس در در و خواه بیا ویز از کرده خود نیست پیشان دل عاشق</p>	
<p>ردیف الکاف</p>	
<p>منز و مرغ چین ز اقامت اشک بجز در سکه راه یواهی محبت ز که به و باده را هر دم خیال ست مشو غازی دل ناله کم کن بریز ای دیده گرداری سر شک بگریم بچو شمع از آتشش دل</p>	<p>۳۴۵ که گل نسرم شود از شبنم اشک اگر مجنون نبودم بهدم اشک عجب تب عالم ست این عالم اشک که نبود غیر دیده محرم اشک که خند و غنچه گل از غم اشک بنالم بچو بلبل در غم اشک</p>
<p>ز دیده اشک حسرت زینر محقق که دارم بار دیگر با تم اشک</p>	
<p>او فرقت در درون دیده گذاریم اشک این کهن باغ تنها هرگز آبادان نشد آتش دل از سر شکسته بهر شکسته نیافت روز و شب از گریه بجز تو بمانم از</p>	<p>۳۴۶ روز و شب از دیده بجز این بر حیاریم اشک خون دل چند آنکه بباریم بباریم اشک تا به که در دیده گریان ز کس ازیم اشک بر سر زگان ز خون دیده بشاریم اشک</p>
<p>عشق که هست گاهم ناخدا می چین از دره از دیده بجز تو بمانم از</p>	
<p>بشنو اما شهادت که در سینه چو زنگ ۳۴۷ جهان از زو دل شد بر عاشقان تنگ</p>	

<p>خیالات تا درون سینه جفا کرد کش چون غرق تو تیغ بیداد بنم آن شیشه امید فساد</p>	<p>بیرفتن از آئینه مقصود دل زنگ برواند و صیقل و اجل زنگ که ریزد بر سرم از آسمان سنگ</p>
<p>هستان مردم بشکفت گل بود صفی درین گلشن صبا لنگ</p>	
<p>ردیف الام</p>	
<p>۳۷۸ دی قدر عقای ترا سرو و ثرا مان در غفل هر نادک ناز ترا صد تیر و شرگان در بغل دارد ز اشک لاله گون رنگ گلستان در بغل در دیده دارم از صبا صد بار و بستان در بغل زیر که دارد از صبا صد چاه کنعان در بغل هر نادک ناز ترا صد شیش بیکان در بغل</p>	<p>۳۷۹ ای که ز بیاهی تیر و اشک گلستان در بغل هر چشم گریان مرا صد جوی خون در آستین نارم بچشم عشق کز گریه در زندان عشق بس بود سیر چین کز اشک خون آلود من اگر یوسف نت خودی غافل ز خویش مشر هر شعله آهی مرا صد گونه شور اندر کین</p>
<p>چون غنچه در دوزخ حبیب گل چهار کنه در بغل</p>	<p>۳۸۰ جانان به بزم یاده و بهنگامه بار قیاب مخفی و در عشق و بهمان گفتگوی دل</p>
<p>۳۸۱ دارم آب دیده همه شست و شوی دل یک قطره خون نمائد مرا در سبوی دل چند آنکه کرد بیک غمت جتجوی دل سر بر زند چو شعله آه از گلو س دل خواهم که روئی دیده گذارم بر دلی</p>	<p>۳۸۲ با ده پر کن میر و وار دست چون بهنگام گل بلبلان را غنچه دل بشکفت د آرد و از نماد قفس بلبل در دوزخ حبیب و بغل تا توانی در گلستان با ده را لبریز کن</p>
<p>۳۸۳ آواز کن بر عکس بلبل در گلستان کام گل گر گلشن آرد و باد صبا بپایام گل بشنود هر جا که بلبل گفتگوی نام گل چون ندارد فرصت آغاز تا انجام گل</p>	<p>۳۸۴ با شکفت مخفی اگر از دل نبوی محبوب</p>

<p>۳۸۱ باغبان را عید باشد موسم ایام گل بشکند دل خدایان را چو گل از نام گل شد مگر بلبل سیر حلقه نائی دام گل کاغذی نیست بر آغاز و بر انجام گل بندها نوشیدی را نیم شب در جام گل در تنگم از بستم تا دهن نام گل نیست هنگام حریفان بهتر از هنگام گل</p>	<p>گر صبا آرد بگوشن مژده پیغام گل ناله وزاری نمی آید بگوش اندر چمن باغیالین فرصت نیست ان چو چمن از چمن بشکند کساغرا در چمن ساقی چه پاک غنچه بکشا بدید بکشا بدید در بوستان شیشه نرم آرد کاغذان بلبل در سخن</p>
<p>۳۸۲ کای بدرون بهار زیو چو ز غار گل نایکی توان مقیم ره انتظار گل مرغ چون علاج ندارد و خشماس گل بس دایغ یاس کرده درین روزگار گل</p>	<p>کل به بلبل را در زانی و بلبل در چمن را نیکو دارا نیست مخفی طاقنا ایام گل گیرم دست خویش از ان در بهار گل نایکی در انتظار نسبی توان نشسته خواهی ز باغ پر کن و خواهی بسوزن شک هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است</p>
<p>۳۸۳ دی زلف تا بدارت حل هزار مشکل پند اگر برخت را هر آئینه مقابل</p>	<p>بلبل به کام خویش نغان کن که قدر شک مخفی از دیده کرده نهان ز غار گل</p>
<p>۳۸۴ صد حیف که آن در دیافسون رود از دل آندم که نیالی لب میگون رود از دل تا حشره خاک را خون رود از دل آن لذت بیجان توام چون رود از دل</p>	<p>ای بر تو حالات شمع هزار مشکل پروانه وار گشت بر گرد شمع رویت مقصود تو ز کعبه در نه کردی مخفی حاجی ز بهر خانه قطع این قفس در منازل</p>
<p>۳۸۵ در دیکه دران تو بهر دی رود از دل از دم که نیالی لب میگون رود از دل تا حشره خاک را خون رود از دل آن لذت بیجان توام چون رود از دل</p>	<p>ارباب نظر را یقین قفح حیات است از یکدیگر بدل ز چشم خوردم و رستم گیرم که بگریم بهم آید دهن ز خشم مخفی جگر چرخ شکسته ز سر و در</p>
<p>۳۸۶ تو هم جانی و هم چنانه دل ز لپها و بار از قفس میخسخت</p>	<p>۳۸۷ قیامت بیجان حسانه دل ششش کردم کارشانه دل</p>

<p>توئی شمع و منم پروانه دل که شد پر خون دل و پیا نه دل</p>	<p>حقیقت هر کجا بزمی کند گرم کن ساقی دل خون بهر جا می</p>
<p>چو بخون غایت مخفی همسر که مرا شد بر ملا افسانه دل</p>	
<p>ردیف المیسم</p>	
<p>۳۰۷ که چو بیله زالم طره بیله گیرم که دامن تنه به تنه گیرم که ز چو صعلکی دست املت گیرم که از بخت سیه به تو بیضا گیرم که در کعبه دل رو می گیرم مزم زم چکر گر ز سیجا گیرم که چون پیش بغل باد دل خاره گیرم که از خون جگر غر صبا گیرم که از گریه تسار دل خاره گیرم از هنسی تو نام ره عجبی گیرم خوابم آتش شوم و بر همه اعضا گیرم بختی ده که بر ایت سر سودا گیرم که چو مرغان حرم در حرمت با گیرم</p>	<p>که چو بخون ز جنون دامن صحرای گیرم که زخم به جگر میسر پیچد یا سس که با خون جگر حوصله را شکافم که از آتش دل نور بطلست بخشم که در تنگه نه نار حسانل سازم بر خلاف اثر معجزه ناسور کند که چو فرار دل سنگ بفریاد آرم که چون شمع ز سر تا بقدم در گیرم که از ناله دل کوه در آرم به نغان چه کنم بخت زبون چرخ جفا پیش من آبرو در سینه ام بس ز دولت بر خاک بیش ازین غیبت طراقت و دری و در از گدایان تو ام شاه خراسان مددی</p>
<p>نیمه مخفی پایه دامن کشم و دامن مولا گیرم</p>	<p>نیمه مخفی پایه دامن کشم و دامن مولا گیرم</p>
<p>۳۰۸ ازین باغی شادمان خوشتر ای کجاست میخوام ادای غمزه زبان نرگس مستانه میخوام بیش شمع رویت هست بهر دانه میخوام که گوش عافیت را کرد این افسانه میخوام در دهن سپید چون بخون دل دیوانه میخوام بیر از خون در راهی ساثر و پیا میخوام</p>	<p>خونم نیز در بر وطن و برسانه میخوام بخون آغشته بال و پر بچاک ادهی غلظم بر آتش نیز نم خود را اندازم بال پروازی مگر قسم آبخان ادهی به لذتهای زخم غم بزرگم قتل بکینده سر شمشیر دارم سر میسخر دارم برستان این مجلس</p>

<p>زبانهای زمان مخفی چنان آرزو دل شتم که پاک از مردمان دیده خود خایه میخیزم</p>	
<p>۲۸۸ اول بخت پیش نشنا نهادیم مجنون جنونیم و سلی از ادب عشق آتشنه لبانیم درین بادیه آفا ماجره کشتان سینه عشقیم که محمور هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود</p>	<p>۲۸۸ ما سر بهوس در سر سودا نه نهادیم گستاخ قدم در ده صحرای نه نهادیم بی چشم گری رویه بدریانه نهادیم مژگیم و سبک بر لب غیا نه نهادیم سپه آبله با سینه بر زمین پان نه نهادیم</p>
<p>مخفی پریشان گوشه ران مرحله امروز زاد سیرای راه فردا نه نهادیم</p>	
<p>۲۸۹ باز میجویم که ترک دیر و ربهایی کنم تا یک در خانه دل نفس سنگ باشد مقیم چند دست پا بگل مانند طفل خاکباز به زهد سال عبادت بهرست از روی نیاز</p>	<p>۲۸۹ رو بسوی کعبه و فکر مسلمانان کنم در عریق کعبه پنهان چند مسکینی کنم خاطره آباد را ویران ز نادانی کنم تا اگر صبح کجاست از پیشانی کنم</p>
<p>چشمی آید مرا مخفی که در راه امید نقد خر و شیش را احسنت پریشانی کنم</p>	
<p>۲۹۰ رنگ آمیز جویم خانه رنگین کرده ام بچه نشانه چشم بچینه رنگین زلف بر بندشاید که پا بر دیده بهر مقدمش تا کند قصه شکاری گاه گاهی در چمن</p>	<p>۲۹۰ درد آشام غم بیهانه رنگین کرده ام دست رنگین بچینه رنگین نشانه رنگین کرده ام بزم رنگین فرش رنگین خانه رنگین کرده ام باغ رنگین آب رنگین دانه رنگین کرده ام</p>
<p>بهر طفل آرزو مخفی زنیوناب جگر بر در هر خانه انسانه رنگین کرده ام</p>	
<p>۲۹۱ باز میجویم ز تو ماتم سر سینه خوش کنم ناخن آشفته تنی بر رشته جان می زخم باز زید نفس می خوام صفت آرائی کنم اگر متاع کاروان مهر یکشاید صبا تا جنبانم ز خون دست طالب از کز لک بر تن من موی از سودا زول افکار شد</p>	<p>۲۹۱ بهر نسکین جنونم خاک پای سینه خوش کنم کز برای مرغ دل ساز و نوا تنی خوش کنم بهر آملین نهاده کربلای خوش کنم پیشش من بهر قیام مانگت زانی خوش کنم چون ز لایحه لیری دوست ادائی خوش کنم بعد ازین باید مراد را از اشفا تنی خوش کنم</p>

گاه در بزم و کس در ادای و کس در حرم	بچه بچون از خون هر روز که جاک خوش کنم
در ره بیگانه ای ایستاده دل شد سیاه	میردم مخفی که طرز آشنائی خوش کنم
لب تشنه میرویم و پی آب نگردیم با دبل عشقیم و لب نه کشادیم ما گرم روانیم بره عشق چو منصور ناقبله ما طاق دوا بر روی تو باشد	۳۹۲ چون خضر بی آب بهر باب نه گردیم سوزیم چو پروانه و بیتاب نه گردیم از دارنه ترسیم و ز جباب نه گردیم نزد یک بهر تنه و محراب نه گردیم
اشکده سینه مخفی شعله نشین نیست	زان آب بخوریم که میراب نه گردیم
ترا ندازه برون بر دل اندوه و غمی دارم بس خون چکا آید از گریه به چشمتانم تا چند تواند دوخت جراح نهان زخم در قید کند عشق افتادم و آزادم امروز اگر کردی بر با ستمی بگذشت جان و اوم و من غول در پائے تو افتادم	۳۹۳ در سینه هر عضو پنهان اسلحه دارم از هر شعله خاری جوی ز سخته دارم بر هر سر و سوز زخم زخم اسلحه دارم در سایه سروی ام گر پشت خیم دارم اندیشه فرو کن من هم شکم دارم بفرقه آقا صفت گرایش و کیم دارم
از دو کوکب دل از اول شب تا صبح	افراشته برگردون مخفی سحر دارم
ز بس محو که گشتم فراموش از نفس کردم بیا یان غم و محنت طراوت بخشستان شد نذار و خواش گلشن دلم هر کج تنهاش ز شد خضری درین وادی باب زندگی سیر	۳۹۴ در دس دست جان چو پروانه در آغوش هر کس کردم ز بس خون دل از دیده بیای خار و خنس کردم تو و گلزار ای لیلی که من خواب نفس کردم بس از تشنه و بیرون فغان مثل جرس کردم
نبردیم چون بمقتدر ز سبب تو اگر مخفی	نشستم با شکیبائی و از رفتار پس کردم
رویدیم و عشق بازم و پروای نفس ندارم روا ز ستم تمام از درد و غم نسالم کبر زنده ز ناله قانون سببه نا لیل صفت دل با یا ناله خود گرفتارم	۳۹۵ مستقیم با بالی نیم حس ندارم جز جان بچم سپردن دلدل به حس ندارم فریادی تا مل شش جرس ندارم با تلخی و بوستانی به از قفس ندارم

محقق بملک هستی بی یار و آشنا جز صاحب حقیقت فریاد رس تلوارم	<p>۳۹۶ در لب لعلت لب لعل بر خشان دیده ام آب جیوان را در آن چاه ز خندان دیده ام یوسف مقصود را در چاه کنعان دیده ام مرغ دل را حیدر آن زلف پریشان دیده ام کشتی امید خود را غرق طوفان دیده ام بر بدن هر سوزی خود را خیز بیکان دیده ام</p>	<p>تا من تر از خورشید تابان دیده ام بر رخ آئینه ات چشم نگه بکشاده ام آرزو را از دل یکسر برون افکنده ام در محبت دست خود را ز کفر ایمان شسته ام گر نگردد دست ما را خدا نه گو بگیر بر جگر تاناو ک تار نگایت خورده ام</p>
محقق یاد زلف زلال جان بگذاشته ام مخت آید جهان را حمله ویران دیده ام	<p>۳۹۷ در روی آرزوی خود و همسالت یاد میکردم که هر دم مرگ بر تو و مبارک یاد میکردم بامید و صالت خاطر خود را میسر کردم ز بس مرغ تننا از نفس آزار و میسر کردم قفاخی تار را در دل ز تو بنیاد میسر کردم ز حیدر او پر زردان هر اران داد میسر کردم</p>	<p>شب از در ز جلدانی تابو فریاد میسر کردم بجویم غم شد و شب آچنان بر خاطر م غالب بدل نقش خیال دیدن روی تو می بستم پیشش شمع من امشب بیا و شمع خسار من چو برغان نفس بر دم بیا و گلشن بر تیریت اگر که کشور تو بیا کسی داد کسی دادی</p>
اندر روی سوز تو ناله بچشم از کزای محقق آگست نانی بهر و بر آید آوا می کردم	<p>۳۹۸ در مرحله عشق ز راه مهرش اقامتم صد رشک چمن دارم و گرد ز نفس اقامتم هر دم که شدم آتش ز دوشن خس اقامتم چند آنکه قدم پیش نهیم باز پس اقامتم</p>	<p>در حرفه شوقی چو بانگ جرس اقامتم از تیران دل و دیده بدامان تنم بس و این رخ بر تو نهادم بهر گ و پی بی روی تو گر جانب گلشن گذارفتند</p>
محقق این نهادم جرس چند درین راه در بایه رخ و شار چو بانگ جرس اقامتم	<p>۳۹۹ مجنون صفت ز عالم هستی گذاشته ایم بسیار ازین بندی و پستی گذاشته ایم</p>	<p>ما از شراب ولذت هستی گذاشته ایم بدرناغم و زلفا نداد و نفسا و ستی</p>
آه از روی اختیار چو بانگ جرس اقامتم		

<p>۴۰۰ اگر بال و پریم سوز و بغیر از بال و پر کردم نسیم آسا بگو کوی او شب تا سحر کردم اگر از پا فرو نامم به پهلویا بسر کردم شهادت آسا بهم از جا و بر گروشنه کردم</p>	<p>امن محفیا ز دیر پرستی گذشته ایم من آن پروانه عشقم که برگرد و شمر کردم بگلگشت گلستانش چو بلبل گریه کردم برقن آنچنان گرم که دای محبت را بهر جاحسن اینم ز عشقش آتش افروزم</p>
<p>بمقتصد چون نبودم در همان بهتر بود محفیا کزین وادی بیایان بر راه رفت بر کردم</p>	
<p>۴۰۱ این پریشانی ز زلف آن نگار آموختم بیخودی از گریه ابر بهر آموختم پای در گل بودن از لوح مزار آموختم از بهای اوج این طر زنگار آموختم رسمه آئین وفا از روزگار آموختم</p>	<p>من طریق عاشقی از حسن یار آموختم بختیار گریه مادر کف اندیشه نیست کز رسد موج علم از جامه بختند پای ما بال نکشایم بعید ز بر وستی با بچو باز از خطای رفوت از ما و لبر امعد و ردار</p>
<p>کی توان محفیا ز دیده زرد لبه شیر زشت مالک اول راز پنهان آشکار آموختم</p>	
<p>۴۰۲ در راه تو اندوگم چه گلهای که بچیدیم سر تا بقدم چون شده از دیده چکیدیم هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم مستمانه و مردانه گزینیم و کشیدیم چون غنچه بتن پیرین صبر دیدیم</p>	<p>از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم از ریزه زوری تو چون شیشه پدیدیم عمر بست که دل را غم سینه چو خیر نیست هر زهر که در غمکه کردند مهیا صد زخم زهر خار چو گل خوردیم و آسخر</p>
<p>محفیا نه گزینیم عبت امن غم را جان داد و غم و دوست و ایام خریدیم</p>	
<p>۴۰۳ هر کجا غوغای عشقت بسیل و پروانه ایم گر امام کعبه و گر راهب بختانه ایم از ازل با این رفیق مهربان همانا ایم تا که در برم طرب دردی کشن بیجانا ایم</p>	<p>اگر مستم در گریه یار و گریه وانه ایم بست جز محراب بروی تو دل را قبله همه و بچشم محنت بوده به بطن مادریم دین شمارم بود گیاهی برون آید ز سر</p>
<p>یست که محو این دیر اندیشه ما کو بهما نش محفیا چون گنج نهان درین میرانه ایم</p>	

<p>میردم تار از دل از چشمم بیخون بشنوم جوی خون از دیده ام آرم بجای جوی شیر بس گرفتیم چون ز محنت مرده اسودگی بسکه سودا می پریشانی عشقم در بهو است در درون سینه من غنچه دل بشکند منکه دارم بر جگر صد دل غیر بالای داغ میکنم سرو فتر دیوان خود تو حید دار</p>	<p>۱۰۹ خونی از راز درون شاید ز بیرون بشنوم هر کجا انسانه فریاد و مجنون بشنوم نادرم ناند که از بخت همایون بشنوم میردم مستانه هر جانام مجنون بشنوم از صبا بوی اگر زان زلف شگون بشنوم دل غ کی نگردم اگر از داغ گردون بشنوم از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم</p>
<p>دست در آغوش هر دم بچو مری در چمن روز و شب مخفی که وصف تو عزیز دل بشنوم</p>	
<p>از بچم گریه آهنگ نغان کم کرده ام کشته ام سرکش نه وادی و از بلی غولیش بر تنم شد شعله آتشی نشان آتشین</p>	<p>۱۱۰ سر زبیر دایم بچران آشیان کم کرده ام بچو مجنون از جنون نام و نشان کم کرده ام در لباس عافیت گریه بیان کم کرده ام</p>
<p>ایستم دیوانه مخفی بسکه در سودا عشق خویش را در زیر سنگ کوه کان کم کرده ام</p>	
<p>تا کی بآه و ناله زغم گفت گو کنم آلودگی زدن پاکم کنی رود تا بیدم را بغیر جمال تو در نظر گردیدت همه اعضای من ز شوق رو بر نیارم ز زخاںش زخاں کس</p>	<p>۱۱۱ تا چند ز آب دیده لب لب سجد کنم صد راه آب زندگی گزشت و شوق کنم آینه زده اگر منظر رود بر و کنم شاید یکی ز گلشن وصل تو بکنم چند آنکه چاک سینه دل را ز تو کنم</p>
<p>و چشم می رسد چه بدایان وصل یار مخفی ز روزگار به بچو ز تو کنم</p>	
<p>بسی در آرزو با نفس کافر همای کردم چو جام سرنگون آخوشی شد کاسه عمرم بیاد و وستان امشب چو بیانی بیستان دوست خویش به وانه بجزت میزند بر سر</p>	<p>۱۱۲ در اطمینان عمر با شاه شمشیر کردم ز بس نقد حیات خویش صرف گریه کردم هنادم بر لب ساغر لب قالب هتی کردم بیای شمع افتاده که آخر کشته کردم</p>
<p>نشد دوست امیرم در آغوش طلب مخفی بچه اش که جان در کار آن سر و سر کردم</p>	

<p>همتی باید دل کزین پستی قدم بالا بایسم آتش عشق تو تا در سینه من بر فروخت جذب شدی محبت بسکه بر من غالب است گاشن آنکم در آب دیده چون سیراب گشت</p>	<p>۹۸ پای کام دل رسم با سر درین سودا بایسم شعله میروید بجای سبز هرجا پاهایسم با جنون کردم رفیق و سر درین صحرایسم بعد ازین خواهم که پاشی دیده بر دریا بایسم</p>
<p>دلش بجای محبت چون شدم در راه عشق باید مخفی بودین ره سر بجای پاهایسم</p>	
<p>ز خون دیدن دران راه از رشک چمن دارم بسان غنچه که بستم لب از گفت و شنود اما پر بیل در غم گاشن ندارم تا شکیبائی بسان ابرویسانی ز اشک دیده هست</p>	<p>۹۹ ز دل غصه صد گلشن بزم پیر من دارم بجون دیده آغشته سر پاشی بدن دارم غریب و نازا غم هر کجا انتم وطن دارم کشیده در رک جان صد جهانی در سخن دارم</p>
<p>ز اشک دارم زبان معطر میشود مخفی چو گل چاک گریبان در نهان مشک غنن دارم</p>	
<p>ز سوز سینه دل آه تشنک می خواهم بیکدو تسلی و لم از نامه و پیغام ز در مان اظهار در دمن گنجی گردد نمی رود بیکه خرمی در بارغ میبدم</p>	<p>۱۰۰ در آتش آشیانی از رخ خاشاک میخوانم اگر بیان حبیبی بچو گل صد چاک میخوانم خمار آلوده در دم آه تا کبخی خواهم چو ابرو بهاران دیده تشنک می خواهم</p>
<p>نمی چاید لم سکین ز آه و ناله ای مخفی چو گل حبیب و گریبان فغان صد چاک میخوانم</p>	
<p>برای دیدن رویت هرانی زنده می دارم نگو درم که بسوزد جهان را شعله آتش چسان از آتش تم من ز فکر غم دم دیگر</p>	<p>۱۰۱ و گرد زین جیان خویش صد شرمندگی دارم ز بس ز گردش گردون بدل آید دلی دارم بیاد غیر و گردون چو طوق بندگی دارم</p>
<p>نزد دپاک مانم تا آب کوثر آید شویم بچو گل معصیت مخفی ز لب لودگی دارم</p>	
<p>اگر نزاران عشق و از جهان آسوده ایم بزرگه مانمستان است و باده تنون ملی گاشن مانم از خون نایب چشم و لب سست اضطراری در پیشانی بظا هر ستم</p>	<p>۱۰۲ پای تا سر لذت در دیم زبان آسوده ایم مستی امانیم که کوف و میکان آسوده ایم از جفا می صد جرباد خوان آسوده ایم ورنه ز استغاثی هست و در نهان آسوده ایم</p>

<p>گر چه باز سر مخفی روید از آواز غم شکر شد که جفا ای همسنگان سودا یار</p>	
<p>دوش با گل صحبتی بر یاد بلیل داشتتم لخت دل میشد مرا بر آتش بهران کباب بسکه خون دیده اشاند مرا طراف چمن می درید هر نفس بر من غم از جاسنه</p>	<p>۱۱۳ چون صراحی در گلو تا صبح قفل داشتتم غم انیم بود از خون جگر مل داشتتم هر طرف کردم که صد غم من گل داشتتم هر محرومی عیش من غافل داشتتم</p>
<p>مخفی ای حال من که در اندوه غم بیش ازین بن بیشتر صبر و تحمل داشتتم</p>	
<p>در عشق تو بقیه را گشتیم بس دل غم تو بر جگر نهادیم واوی خراش غرق خون فند تا دل غم تو بر جگر نهادیم بر دامن وصل باز گشتیم</p>	<p>۱۱۴ رفتیم و بس دیار گشتیم داغ دل روزگار گشتیم بس دیده اشکبار گشتیم از زمره غمتبار گشتیم هر چند که چون غبار گشتیم</p>
<p>نکند او در مراد مخفی عمری بپای روزگار گشتیم</p>	
<p>یا دایمی که دل در کوکب یار گشتیم جریب با هم بچم گل زین بیشتر حد چاک بود آرزو را دیده امی بود برم امید قند لب بودیم و قندش بود ما در مذاق</p>	<p>۱۱۵ با چو خون پیش فغان اعتبار گشتیم در میان اهل غم افتخار گشتیم بر رخ آید نه مقصود چون غباری داشتیم چون سمندر در بن هر روز شرار گشتیم</p>
<p>نقش می کشیم مخفی گلشن امید و وصل در درون دیده از خون لاله زاری داشتیم</p>	
<p>گر چه می که نموده او کسر کنیم خشم زار دیده فاشیم بر چمن از آه سر و خویش ندیدیم چون اثر صدر در پیچیده یک شب دامن نود</p>	<p>۱۱۶ آه دبی بهر باد سحر کنیم لباش شعله سرخ چو خون جگر کنیم نقش شویم در دل شمع اثر کنیم نکند است ز روزگار کشای سحر کنیم</p>
<p>مخفی قهار بهفته ایام بگذرد در کوئی غایت چو نیم از گذر کنیم</p>	

<p>سیدم کاس قلمی را و گوهر سے خرم میسر و غم نقد جان و دیده تر سے خرم صد جهان اندوه دارم بار و بگری خرم در محبت در و دلاحت را برابر می خرم</p>	<p>۱۱۰ هر خطای را بجای زان ستمگر سے خرم بسکه لذت یافتم از گریه شام و سحر بست تنجاری چون در کاروان روزگار بر دل غم دیده من خواه نوش و خواه نیش</p>
<p>می تھم از آتش غم داغ بر دل محفیا همنشینان خوش چند سامان مخفی خرم</p>	
<p>۱۱۱ سر بزا تو تابی که فکر داغ دل کنم چند سرگردان درین وادی سراغ دل کنم بر امید آنکه روزی سیر باغ دل کنم پر تو خورشید را در چرخ دل کنم</p>	<p>چند از خون جگر می در ایاغ دل کنم عمر شد صرف جنون و نیست از محل نشان خون دل میرجم و ترتیب گلشن میدهم بسکه دار و تیر کی از غم بکیر و روشنی</p>
<p>سخت منزنا دل و دروغ جنون غم نقد بعد ازین خرم که مخفی ترک باغ دل کنم</p>	
<p>۱۱۲ تا کی ز بزم باوه کشان گفتگو کنم ای دل ز آب دیده می در سهو کنم صدره باب دیده اگر شست مشو کنم تا از داغ دل گل وصل تو بکنم</p>	<p>تا که حدیث باوه و جام و سبو کنم مستی گذشت از حد دیوانگی بسیار آلودگی زد امن عصمت نخور و بمشاوهان شیشه می در ایاغ کن</p>
<p>مخفی بپایه چو دل بر آید نیست بر خیز به آینه میخانه نه و کنم</p>	
<p>۱۱۳ چیز در غم که جاسے به منما نروم عافیت جو نشوم پیش بیجا نروم بچو جنون ز جنون جانب صحرانروم به منما سے دل از بهر تماشا نروم</p>	<p>۱۱۳ اگر بر سر موج محنت بر سرم از جا نروم اگر شود هر سر سینه به هم نشتر غم کوشه محنت و غم را بگلستان نقد هم در توبه است اگر م جانب رفوان خوانند</p>
<p>یوسف طالع اگر جاره نماید مخفی یتما شا که حسش چو نه لیتا نروم</p>	
<p>۱۱۴ از آینه دل جبار بودیم رواق ز گل و لب از بندیم سر تا بقدم شاد بودیم</p>	<p>۱۱۴ تا نام رسن یار بودیم از بسکه ز دیده خون نشانیم از آتش عشق چو سنبل</p>

	<p>نا و پیره رخت چو لاله مخفی داغ تو بیدر دیار بر دیم</p>	
<p>۲۷۱ که عیار نظر و که الم دل با شتم چند چون اهل صنم بر ره باطل با شتم جیف باشد که گدا طبع و گدا اول با شتم بار پروانه صفت در پی قاتل با شتم</p>	<p>۲۷۲ تا یکی بر در آید چو سایل با شتم التجا بر در مخلوق ز کونه نظر است منکه صد حاتم طی در نظر م مثل گدست هر نفس صد ره گزاش عشق م سوز</p>	
	<p>میر و کشتی مهر چه بچون می مخفی شرط انصاف نه افند که بسا حل با شتم</p>	
<p>۲۷۳ پسر گل دامان خود را تا گر بیان کرده ام پیجو ابر از گریه کار خود بسا مان کرده ام خانه دل را به از رشک گلستان کرده ام پیجو مستان پیجو دانه یاد یار آن کرده ام</p>	<p>۲۷۴ بسکه در بحر تو خون دل بد امان کرده ام بدعی وطن پریشانی مزن بر من که من بر جگر از بس نهاده ام آتش بجز تو داغ میبایم بلیل صفت فریاد از آن شب که یاز</p>	
	<p>محققا چندین مثال از ناولک پیدا دیم کین دل آفرده لایق فغف بیکان کرده ام</p>	
<p>۲۷۵ چو فاقوس آتش دل را بر زیر پیرین ارم نهان در زیر پر حور و گلستان فن دارم ز افغان داغها بر داغ رخسار عین دارم شهید خنجر شستم گواه خود کفن دارم</p>	<p>۲۷۶ من آن پروانه عشقم که در آتش وطن دارم دلم بلیل صفت از عشق تا کفایت نشود آرد نه بنداری که در چرخ مرصع بر من آید بخشگر بپرسندم چه آرد وی بهین گویم</p>	
	<p>گرد گشتن عشق در ارم راه می مخفی بجا باشد که یاری آگوشه بیت المحرم دارم</p>	
<p>۲۷۷ چنان کابیده ام از غم که گاه زرد را ماحم نه بنیم روی آرد ای اسیر در امانم من آن سرگشته مجنون بیابان گرد را نام بنم در بیم از خواری عیار گر دا ماحم نیم یک ساعت آسود و دل پرورد امانم ز غم نقش پریشانی مهر را می زرد امانم</p>	<p>۲۷۸ ز بس آفریدی دارم بواسطه سرور امانم گنج در دلم غم اتم گنج حید بلا گردم نشان چنانی حمل بر اندیدم تا نیم چشمه مرا بر کس که می بیند زویم چشمه بوسه گیسو زرد و دل سوزم که زرد و جگر نالم روی آینه هستی در آیین پریشانی</p>	
	<p>بهر برگی دیو بی روی درین بستان سر مخفی</p>	

<p>چنگ در حلقه آن زلف پدیشان زده ام نکیر بر پیش سر خار مغیلان زده ام خیمه لشکر غم را به بیابان زده ام ملکه صد چاک بیک تار گریان زده ام آتش عشق تیان در سوسان زده ام دیده برابر جگر موخه طوفان زده ام بسکه ناقوس به بعد که گبران زده ام ننگ لی حوصلگی بر سر ایمان زده ام</p>	<p>دست در دامن آن سر و خزان زده ام تشنه خون دل و آبله پاشی شده ام عزم تسخیر اقبالیم جنون کرده و دم می توانم که کشم پای به امان شکیب از تو تشنه و عشق بر افروخته ام ز ورق دیده بغیر قاب فنا افکنده ام کرده ام ویرانشو گوش مسلمانی را در سر که چو گبران زنگ طرغی خنل</p>
<p>نفاذ ام بوی خوشی از زلفت یار آورده ام نشم این گل زان باغ و زنگار آورده ام درد دل پشمانه خوابی زان بیا آورده ام قطره خون جگر را یاد کار آورده ام برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام فان هم از راه نظر بهر نشان آورده ام مرغ دل را صید آن تیر شکار آورده ام کشتی بی طاعتی را بر کسار آورده ام</p>	<p>چشم گریام به پای اند بهار آورده ام نشه بوی گل داغ غم پریشانی بود از دیار عشق می آیم دیار من غم سنت داده ام دل را بدست کافر بدکیش زلف اعتماد عشق را نازم که بر درگاه او نظره خون جگر جانی و دم در سینه بود بعد عمری کرده قصد جان جهان من است سایه خون خورده ام که در جگر طوفان غم</p>
<p>من آن محرم زار می شناسم من این ناز و ناله زار می شناسم من آن ننگ این ساز و دوش می شناسم که من چنگل با زار می شناسم که من شیخ اعجاز را می شناسم که من شیر و ناز را می شناسم</p>	<p>من آن چشم غار را می شناسم غلت دوش با من به چنگ است را با تیر و پوس و فرزانگی است مهرن از نطفه غل برابر و گره بشمار که بر بند زرد و زرد است در پیش چشم فریبی پناورم</p>

<p>تواضع مرا بهر اعزاز با شد بر او جگر می پرد و مرغ امید مگر پیش من از وجود و عدم</p>	<p>من آیین اعزاز را می شناسم من این طرز پر واز را می شناسم که انجام و آغاز را می شناسم</p>
<p>✓ ز بیکجی خویش مخفی ملاف که نیرنگ پر واز را می شناسم</p>	
<p>همتی ارباب هست گریبی غم می روم روزگارم گزند زخمی به تار هر رگی بر سر راه اجل بنشسته بیم مرگ چیست گرچه دنیا را ز پهلوان درین برباک نیست</p>	<p>۲۲۱ کیسوی آه پیدایشان بهر ماتم می روم کافر مگر یک قدم دنیا را سرم می روم خلق و عالم رفته اند این راه من هم می روم میروم گر چند گامی بیش یا کم می روم</p>
<p>✓ در غم و اندوه و محنت چیست این بر بیاضی مخفی ابرو ز فردا چون ز عالم می روم</p>	
<p>دوش بر خاک درت پهلوی بستر داشتم شعله میزد آتش سوخا عشق اندر دماغ ساقی در دکانم داد مشب ساغر می نیست پروانه تر اگر قدرت پر واز عشق</p>	<p>۲۲۰ در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم خانه را در آتش دل چون سیمین داشتم کز خارش طبع بر خضر و سکنر داشتم دل بر آتش نه که من هم چرخ را زین پر داشتم</p>
<p>✓ مخفی امشب دل غم جان معطر ساختم در سر زلفت سخن پیچیده غمیر داشتم</p>	
<p>میروم تا بهر خود ویرانه پید کنم وانه وانه اشک ازان ریزم که بهر طفل ویرانیان جنون از بهر صحبت داشتم شیشه می گرد و کفی دیزم آخو می شود تا زخم سر بخورد ز زلف پر یزدان عشق شد بهار عمر و باغ آرزو خرم نشد</p>	<p>۲۲۱ و اندران دیرانه از غم خانه پید کنم از سر شک دیده آب و وانه پید کنم نیست گزاف زانه دیوانه پید کنم چون من از بهر طرب میخانه پید کنم از سر انگشت محنت دشا پید کنم میروم تا گر پستانه پید کنم</p>
<p>✓ ره بیایم پیش طمع از برای سوختن مخفی باید پر و وانه پید کنم</p>	
<p>بر غم بلیقان امشب لب از گفتاری بستم ز گریه میروم آبی بر آتش خانه بستان</p>	<p>۲۲۲ از خون دیده و در دل نقش عهد گلزار می بستم بسحر سامری امشب بت بستر را می بستم</p>

<p>کل از پانچ هوس می چیدم و بر خوار می بستم نظر چون عند ایلیان بر کل رخساری بستم که در بر روی عکس سایه دیواری می بستم مگر بیکره اگر در خدمت ز نار می بستم</p>	<p>چو مر جان شد سوزگان سر از نعل دل مشب بیا در روی تو مشب بر شمع می گشتم به تنهایی گرفته خوجنای در کج تنهایی ز یکد یکد جدا شد عقد دل تبسم می کردم</p>
<p>در رخ امید را خفتی ز آرزوی جهان ویدی از آه آید دل بر کل زنگار می بستم</p>	<p>✓</p>
<p>سبک رو بستم چون لایک دنبال پیدا افتم سفر کردم که بکشایم دل از سیر جهان کردم نهادم روزنای کامی در برین وادی بیدارم</p>	<p>✓</p>
<p>سخت از غم جهان یابم که سر سویرم خفتی چو مرغی پروی بالی بکام اثر دانا افتم</p>	<p>✓</p>
<p>شب بیا و تو گل اشک بدایان کردم جیب دل چاک زدم بسکه ز سوز آفتون بر گرفته دل امید بیکانه نه و خویشتن خون دل بسکه بر رخسار نگه افشادم کاش و داغ کنین بسکه بنا خن کردم جدید عشق رساندی بسکه محل دوست</p>	<p>✓</p>
<p>جان گرانایه تنگ است ولیکن خفتی در رخ این مجلس بیا ز رخ و از زان کردم</p>	<p>✓</p>
<p>۱۲۵ از خون در دل تنهایی و گریه بیدار کنم بچه خود بخون و رسوای و گریه بیدار کنم بهر روی چشم دینای و گریه بیدار کنم تا بهر باز از سر دانی و گریه بیدار کنم ای کجک میزد و ریاست و گریه بیدار کنم بیم و هم گریه خود چای و گریه بیدار کنم</p>	<p>۱۲۵ بار مینوا هم که غوغای و گریه بیدار کنم رو دیوای می ختم باشد که از عجز عشق می گذرد و دیده را سوز و روتخ تابک افتد و این را بهر چشم میخرم جنس جنون بسیل از شک و پره از بیخفتی سر می دهم در راه غم و خشم چند آنکه از غمکانه</p>
<p>بیتو اتم چند کامی رفتی خفتی ابد از آن در ره میسدر گریه و گریه بیدار کنم</p>	<p>✓</p>

<p>دروغ چون شمع با هم جانمندی میکنند صید دام بخت و بسیار باغ و گلشنم در حریم کعبه باشد تا نماز من درست میکنند ویران بدست خود بنای عمر خود</p>	<p>۲۲۱ در ویدیران خود را چهاره سازی میکنند باد چوبی پر بهایشان باز می میکنند جانم خود را بخون دل نمازی میکنند مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنند</p>
<p>بهرم دل فراق و میفروشم نقد جان محققا وقت سفر شد کار سازی میکنند</p>	
<p>فصل گل رفت و حریفانه شرابی نردم شد مخفی شیشه عمر از می هستی و سوز جیف صد جیف که در ضعف زنی سالانی کشتی عمر تباہی شد در بحر و چو در</p>	<p>۲۲۲ بر لب شسته دل قطره آب بے نردم بزم می گرم نشد شیخ کما بے نردم بر دماغ دل غم مشت گلاب بے نردم دست درد این خاشاک و جالی نردم</p>
<p>عمر شد صحن می و بیکده مخفی بهیات بر مراد دل خود باوه نایب نردم</p>	
<p>تناکی بگر فتاری دام هر کس افتد تنگ دست ز پس بر دل من عرضا دام بر کندن بنیاد من ای چراغ چه کار است چون نقشه باوه کشان دشمن جان اند</p>	<p>۲۲۳ اما چند چو مرغان چین در نفس افتد خواه هم که شوم شعله و در مشت خس افتد من کاغذ بنیاد که ز باد نفس افتد این طرفه که بر عکس بنیاد نفس افتد</p>
<p>مخفی نام گرم طم اش سوز آینه دل است در مجلس عشاق چند چون مجلس افتد</p>	
<p>شده تنها سوز دل را من بشنم بزم و مخرجان کنده ام جوی کوی بیستون غم ز ناسازی بخت آینه دام روی و صورت بر بر خاک گزینی دل آدم به زور اعتد</p>	<p>۲۲۴ فغان تازه من بهر مرغان چون بزم به عاشق پیشگیه نزد طلب از کوه بزم دل بر دماغ بجزان یاو گاری گول بزم بدل دماغ جلالی را این آهوان بزم</p>
<p>عینیت دان توان مخفی که بکام سفر کردن پیر از آنکه نداشت دیده آینه بزم</p>	
<p>آ امید و یاس را بهیچیه با هم بریده ایم نیست دل از زره که شد طایع است و در نو بدست و غم کن ای دل را که در این عشق</p>	<p>۲۲۵ صبح شاد و ای بر طالع از با هم با هم دید ایم نقش بر رو خاکس را و چو چرم دید ایم نوش را شرم بزم عافیت کم دید ایم</p>

<p>ماکہ دریاغ ہوس از اشک شبنم دیدہ ایم اشک حسرت تار دان بر روی آدم دیدہ ایم کین مطالب را برون از دور عالم دیدہ ایم</p>	<p>سبز و باکی شود سیراب و کی گرد بلند در بر روی خندہ مثل غنچہ گل بستہ ایم دست و پای پیودہ ایدل بہر آسائش مزن</p>
<p>کی در آید در نظر مخفی لباس غایت ماکہ نقل بودیہ را مسند و دیدہ ایم</p>	<p>ماکہ چون مجنون ز سودا می جنون دیوانہ ایم شیشہ ناخواہ بہ باشد ز می خواہی تخی بسکہ دل آزرده ایم از صحبت اہل چہان ماخراستی شبہائی مستان دیدہ ایم قدر گوہر نیست غواہی کہ در آرد برون شعلہ ہر جا بر فروزد از صحبت در چہان</p>
<p>دوست با اہل بیونی و دشمن فرزاندہ ایم ماکار آوردہ جام مے جسانانہ ایم روز و شب در فکر ترک این کہن و پیرانہ ایم از صمیم قلب بدخواہی و مینانہ ایم ورنہ ما ہم اندرین دریا و دریکداندہ ایم از برای سوختن ہم شمع ہم پروانہ ایم</p>	<p>صرف لہو و لعب شدیم کہ ہمسا پیروز روز و شب مخفی چہ طفلان کوشش افسانہ ایم</p>
<p>سینہ را بر شعلہ دل چو سمندر مے زخم دوستان معذور کہ مستانہ ساغر می زخم بسکہ استغفار آب حوض کوثر می زخم بر قلعہ از شرقی افلاس خود مری زخم چاہیستم آرزوی خویش نشتری زخم تا در اقلیم سخن من سیکہ زر مے زخم دست حسرت چون گیس پیوستہ بر سر منہ زخم برہید شعلہ شنب ناسحر بہر مے زخم عمر باشد من برین در حلقہ بود و میز نم نکہ لاف دہنی با آل جیسر میز نم</p>	<p>بسکہ دارم سوز دل خود را بر آفری زخم شدیم بر عمر و دفع خار من نشد بہر آب زندگانی کے روم و ببال خضر آفتاب آسمان ہمستہ زیر سحاب در لباس فقر دارم تاج سلطانی برسہ نقد صرافان معنی ہار و لاج و دیگرست بہشت کہ ال و پندہ و طہ و در کج نفس پیش فانوس خیال حسن تو پندہ و وار بر تپا پید از درون خانہ آفری برون و دہتی یا دشمن آل عیب چون کنم</p>
<p>بگذری کیسہ زک مخفی ازین دون بہتی در گردانی طعنہ بر شاہ قیصر مے زخم</p>	<p>نہ جو را اہل حکمت دوستان چہ چارہ کنم نہماست بندہ دیوانگی و مدہوشی</p>
<p>بغیر آنکہ گریان سبب پارہ کنم کہ از میان جفا پیشگان کنارہ کنم</p>	<p></p>

<p>خمار باد وستی و چشم خواب آلود ز تو به چون غرض ماهمه پیشانی است میان مردم بیگانه را زین پنهان را شب فراق تو از بس خاک ریزم اشک</p>	<p>هر بزم باده کشان تا بهیچ زخواره کنم بغزم تو به چه حاجت که استخاره کنم چون نیست محرم را زنی چه آشکاره کنم تمام روشی ز من را پیر از ستاره کنم</p>
<p>زمانه بر سر آزار است اسے محقق بیکه خانه دل را از سنگ خاره کنم</p>	
<p>آتش کوه که بدل سوزد گرتازه کنم معه سود از دود عشق جوتنم چه عجب هر شب از ناله بگلزار چو مرغان چمن باعث گریه شام و سحر می نیست مرا چند بر یاد سر زلف تو از شنیدم اشک نرسد اگر گریه من قیمت گوهر شکند</p>	<p>این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم بر سر داغ اگر داغ دیگر تازه کنم شروء آمدن یاد سحر تازه کنم که ز خوتناب جگر داغ نظر تازه کنم بر لب چوئی نظر سنبلیله تازه کنم در نه از خون جگر رنگ گه تازه کنم</p>
<p>محقق یا چند ز جوهر ملک شعبه باز همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم</p>	
<p>در داکه ز قیدستم آزاد نه گشتیم تا بود شکافتد ز خارا مژه ما تا خوی بویانه گرفتیم درین دهر تا پائی طلب در ره عشاق نهادیم هر جا که در آمد سخن درس محبت تا شیفته سلسله زلف تو گشتیم</p>	<p>یک لحظه ز غم ماے جهان شاد نه گشتیم محتاج دم تیشه فرما نه گشتیم نزدیک گهی خانه آباد نه گشتیم سرگشته درین بادی چون باد نه گشتیم شرمنده ز شاگردی استاد نه گشتیم بایند سر زلف تو آزاد نه گشتیم</p>
<p>مال بیل عشق که بے واسطه محقق صید نفس و حیل صیاد گشتیم</p>	
<p>تا کی شبیدن گل بهر دلم هر دم صندوق سینه من ز رشک گشت کاغذ بپوده چند چمن سرگشته بیابان افسردگی فرا پیر ساغر غیب و لبر</p>	<p>تا کی توان کد شوق بر طرف باغ هر دم دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم نه برست زود انامی در ایاغ هر دم</p>
<p>بر صبح ایل مجلس محقق گران نماید</p>	

بر واده جهان نشاندگر بر چرخ ابرو دم		
<p>۱۲۷</p> <p>نا امید از در امید چون مجنون رفتیم تشنه لب آخر کار از لب بیرون رفتیم صد گره در دل ازین سلسله بیرون رفتیم همچو فرنا دل آرزوه و محزون رفتیم سایه بار اثر سبقت بهای یون رفتیم کادم بهر چه و باز چنین چون رفتیم</p>	<p>۱۲۷</p> <p>ره بودی چون بادل پر خون رفتیم ویده از اشک تپتی گشت و دلم پاره نشد ناخن سخی چو نکلشاد گره از کادم نال زار دلم چون به اثر کار نشناخت بر نیامد زینس پرده رخ فال مراد بر نیایم من از اندیشه این راز برون</p>	<p>۱۲۷</p> <p>ره بودی چون بادل پر خون رفتیم ویده از اشک تپتی گشت و دلم پاره نشد ناخن سخی چو نکلشاد گره از کادم نال زار دلم چون به اثر کار نشناخت بر نیامد زینس پرده رخ فال مراد بر نیایم من از اندیشه این راز برون</p>
باش مخفی تو درین خانه که از آتش دل	من چو تانوس دم صبح به بیرون رفتیم	
<p>۱۲۸</p> <p>بجز خون نایه دل جام از شیدن نمی دادم ز استیلائی عشق او خروشیدن نمی دادم لباس عافیت را طرز پوشیدن نمی دادم چو طغیان راز دل از غیبه پوشیدن نمی دادم</p>	<p>۱۲۸</p> <p>نغم کز نغم غم خوردن خروشیدن نمی دادم من آن پروانه عشقم که گسوزد مرا ششم زمانه جامه محنت و دزدانم که می داند گور از دلت با من که من از ساده لوجیها</p>	<p>۱۲۸</p> <p>نغم کز نغم غم خوردن خروشیدن نمی دادم من آن پروانه عشقم که گسوزد مرا ششم زمانه جامه محنت و دزدانم که می داند گور از دلت با من که من از ساده لوجیها</p>
بر و دم به مقصود بی درین دلی ازین مخفی	که در راه طلب آیین کوشیدن نمی دادم	
<p>۱۲۹</p> <p>سلمان نشاط از قدح و جام بر آریم در وی بدل سینه و خود کام بر آریم تاهی بجنون در صفت ایام بر آریم خوبان جهان را بدر و بام بر آریم خوناب دل از ویده با برام بر آریم</p>	<p>۱۲۹</p> <p>ای ویده بیابا بطرف نام بر آریم بر زخم دل از غم نمک تازه بپاشیم مرادانه و آریم به میدان محبت از جذب محبت اگر آریم به تارشا گشته شکر گشت تخی از غلی گلگون</p>	<p>۱۲۹</p> <p>ای ویده بیابا بطرف نام بر آریم بر زخم دل از غم نمک تازه بپاشیم مرادانه و آریم به میدان محبت از جذب محبت اگر آریم به تارشا گشته شکر گشت تخی از غلی گلگون</p>
<p>۱۳۰</p> <p>رو نقی در کار و بار نام بجنون کرده ایم دشت و صحرا می چنوب را در حلقه خون کرده ایم تا نظر بر قیامت آن سرو موزون کرده ایم تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده ایم</p>	<p>۱۳۰</p> <p>ما عاشق پیشه تا نام بیرون کرده ایم بسکه خوناب جگر بر خاک راه افشاده ایم قامت سرتیچین دیگر نیاید و زلف سر انجن آرای عالم گشته حسن آفتاب</p>	<p>۱۳۰</p> <p>ما عاشق پیشه تا نام بیرون کرده ایم بسکه خوناب جگر بر خاک راه افشاده ایم قامت سرتیچین دیگر نیاید و زلف سر انجن آرای عالم گشته حسن آفتاب</p>
هر دو کار سخته عشقیا دیگر نمی آید برین	بر سپاه آرزو ز نایب که شجرین کرده ایم	
تا با هم بهر دم از محنت و غم فارغ شیم	تا با هم بهر دم از محنت و غم فارغ شیم	

<p>پیش صبر را گرفتاری و آزادی بکیت با پیریشانی و ناداری قناعت کرده ام پیش و کم گردید قسمت چون بدیران ازل</p>	<p>همچو مجنون در دیر و نیک و عالم فارغم از چنین در بهم کشید تهای جامع فارغم با تو گل پیشگان از پیش و از کم فارغم</p>
<p>گرچه در زاری منطوقان ندارد چون اثر خفتنیای صبر شکرت را شک و با و دم فارغم</p>	
<p>و کشتن اندیشه بختا چنین می کردم تا اثر از دل من غیر نیا در چیز از چینی با و صبا بی سرو پا می رفتم گنگوی سخن عشق من امروزی نیست</p>	<p>۲۵۱ خون دل تاب سحر نقش جبین می کردم چون لب و دل شدگان ناله حزین می کردم هر نفس یاد دم باز پس جبین می کردم مشق سودا خون وقت جبین می کردم</p>
<p>خبر سبک نیز چون هر که مرا صفتی دید کاش سودای تو پرده نشین می کردم</p>	
<p>بیای دل که بر حال خراب خویشتر گریه بدنم می زبانی میگریه من اسه ساقی باشک افغاندن چشمم گرد و سوز دل کشته بگش خود را چو پروانه ز شمع بر شعله آتش</p>	<p>۲۵۲ بسان ابر از چشمم بر آب خویشتر گریه بر انجام شد وصل شراب خویشتر گریه مگر هم غم و زبانی حال کباب خویشتر گریه بگریه چون شمع در زیر نقاب خویشتر گریه</p>
<p>نزد صبح مرادم دم که چرخ شام تو بیدی بیا صفتی که بر غم شهاب خویشتر گریه</p>	
<p>مے نوشم نام و از غم فکایت می کنم مے و هم بر یاد هر دم و فتری از غم خود بسکه چون بخون خون عشق من غالب می کند رو با وادی نمی آرد دل ویران من ای سلامت رو و من سبک طاعت میسر رو سخا که آید و گویایم ز گرد راه میسر</p>	<p>۲۵۳ را از خود با غمگسار خود حکایت می کنم خانه خود را بدست خویش عمارت می کنم در حریم کبوتری را از یارت می کنم عمر با شد عمر صرف این عمارت می کنم کوسه سلامت خویش را من خود طاعت می کنم تا جدا ام از تو بر سر خاک حسرت می کنم</p>
<p>انده امت افکند حسرت بکیم و رویه جمع خفتنیای سالان صحرای قیامت می کنم</p>	
<p>بگریه تمام که گریه چشمم که کرده ام سوی کشتن ام و دم از صبر می گریه</p>	<p>۲۵۴ رو شقی چشمم از بهر سر کم کرده ام از بهر دم شوقی به پیغام و خبر کم کرده ام</p>

<p>وان بهم اندر موج طوفان نظر گم کرده ام بهیچ نام روان درین مردان جگر گم کرده ام منگه در موج قناعت بال و پر گم کرده ام منگه از بخت سیه شام و صحر گم کرده ام</p>	<p>قطره خون داشتم در سینه و دل نام او سرو میدان بلا ام از زبانه های بخت کی کنم پرواز بهر طعمه مانده باز اگر می بیند گامه خورشید را پیشم چه قدر</p>
<p>جستجو بیجا صلت محقق درین گرداب شد گوهر مقصود را جایی دیگر گم کرده ام</p>	<p>✓</p>
<p style="text-align: center;">رویف النون</p>	
<p>بر غم ملایان جام پیاپی میتوان کردن بیگ انداز گامی سر بسطه میتوان کردن بوادی تار قانون از گری میتوان کردن وعاشی بر روان هر دو کی میتوان کردن برین راه مصل خود در استی میتوان کردن</p>	<p>به لعل آمدن یغان شیشه چرمی میتوان کردن اسید وصل گریختد بیابان محبت را چو در عشق غالب شد ز بهر نغمه پروازی چو جام جمعی بر لب رویی صدل دل یکه ترا آه دل مجنون چو در منگی شد نیل</p>
<p>در حد گذشت ای محقق بسطه های بهی خوار آلوده ام یک جمع بسطه میتوان کردن</p>	<p>در حد گذشت ای محقق بسطه های بهی خوار آلوده ام یک جمع بسطه میتوان کردن</p>
<p>در غم با چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن عند لیان بے اجازت سوزی گلزار آمدن در درون کعبه سیمه باید به ز نثار آمدن نه سیر باغ زلفش نه به بازار آمدن</p>	<p>عاشقی باید کیوی یار نیمه آمدن و هر طریق عاشقی بسیار در است از ادب نیست آسان پنجه بر زلف پیر و یار نون عاشقی یعنی که کج محبت و اندوه غم</p>
<p>در محبت ترک جان ترک بین شریک شریک بیست محقق کار هر کس از سر و پا آمدن</p>	<p>در محبت ترک جان ترک بین شریک شریک بیست محقق کار هر کس از سر و پا آمدن</p>
<p>والله و شیدا از سر سو آفتاب آمد برون هست بوی خون طبعی که گلاب آمد برون جامی اشک زودیه من خون خراب آمد برون جامی آب از دیره من خون خراب آمد برون طره زلف بتان با پیچ و تاب آمد برون غنچه در گلشن ز حسرت از قفا آمد برون</p>	<p>دوش چون ماه ابالت بهج آب آمد برون بوی روح افزا نمی آید مرا از آب و گل هر دم از درد جدائی بس که چون ابر بهار بس که کرم گریه در وادی بجزان بعد از بن بهر صید مرغ و لهما شے گرفته تاران حسن تا گل رخسار آن همه از حجاب آمد برون</p>

<p>ماه من یک شب برآمد تا به پیشگاه عید باز خود اشک مرا از آتش دل تا سحر</p>	<p>بهر که آنرا دید گفت آفتاب آمد بر من لوت لختش ز دیده چون کباب آمد بر من</p>
<p>تاب بکس راه عشت محفی درون خانه نشاید دیرستی از شراب آمد بر من</p>	
<p>می دهد مردم روح کفر استغفار من عکس بینا می من خانه روشن می کند چشم من در خواب غفلت هم نه بیند رو خواب حسن را از ریختن دل من بقدر جان مردم پیش شمع حسن مرد و بان من آن پروانم مخروم چون سمندر بر آتش خوگر دست دیده ام مسودگی پس در شب اسروگی</p>	<p>۱۵۰ مے فزا بدرونق تسبیح را ز نار من طعن بر خورشید دارد سایه دیوار من دشن خواب غمزدی و بیم بیدار من شاد میگردد دل و دشمن چو از آذر من کز خجالت آب گردد شمع از دیدار من از حرارت شعله گردد دانه درشتار من دارد وصحت سخا اید این دل بیمار من</p>
<p>بر چنین زین پیش محفی از رسوایی منه دارغ دل چندا که خوابی هست ربا زار من</p>	
<p>بی کل رویت نخواهم زنده جان خویش من نیست باد هیچ را در گشتن حسن تو راه گر بر آید جان ز تن همت نمی آید بر من برده ام گوشتی اجابت را با امید و عا اشک چون بریزد چشم در کنار آرزو</p>	<p>۱۶۰ غیر کل طبل سخا اید شایان خوشی من کرده تازلف مشکین پاسان خوشی من داده ام چون مغز جان زرتخوان خوشی من ساختم تا نام تو در زبان خوشی من گر بر من آرم ز دل را ز بهان خوشی من</p>
<p>مهر محفی اینجا کس عا شق زوی نباخت یا خدای اندر زرد دل خاتمان خوشی من</p>	
<p>کار خوشنویس نکاب بر زخم پنهان ریختن میت آسان پنجه بر زلف پیرو بان دل گر نهادم دماغ عشقت بر جگر معدود ار صحبیت بیگانه زان دارم بتو ای آشنا</p>	<p>۱۷۱ کار عاشق خون خود در پای جانان ریختن خون دل دیبا پیدار وید بر امان ریختن باغبان را میرسد گل در گریبان ریختن کابر و دشوار باشد پیش خویشان ریختن</p>
<p>دیده خود بر کشا محفی در کمالی توان نقد بر خوشی را بر سر پریشان ریختن</p>	
<p>کرسی سوز داری دم اندوم مستی زن</p>	<p>۱۷۲ در دم زود پاکی از پاوه برستی زن</p>

در صحت بدستان چون مست خدی بر خیزد	بر شیشه می غافل مستی شده دستی زن
مردیم ز غمخواری تا کی می انگوری	یا تو به یکن از می یا جام استی زن
داری سر پر پروازی ایماز بلندی کن	هر جا که فرو مالی هر گوشه پستی زن
اندیشه کن محضی بر خیزد سحرگاه	بر لشکر اعدایت مردانه شکستی زن
بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من	۲۶۱ بر خیزد و بعد مردن از زمین تابوت من
افتخاس نور از شمع کند کسب آفتاب	طعنه بر خیزد و در پرتو تابوت من
بعد مردن غم مخور محضی که در این عشق	بلیل و پروانه کبر و پای تابوت من
نه سوزی گلشن حسرت نظر توان کردن	۲۶۲ نه در حریم خیالت گذر توان کردن
نه بارتیب توان نقطه لب بریدن	نه از دیار محبت سفر توان کردن
نه بر وفا می تو بستن توان دل امید	نه از جفا می تو قطع نظر توان کردن
نه از عشق تو بتوان نهفتن اندر دل	نه غیر خویش کس را خبر توان کردن
بگریم سوزش دل کم می شود محضی	بگریم صبر علاج شرر توان کردن
گر مرا شعله آید ز دل آید بیرون	۲۶۳ لعلت جگر من متصل آید بیرون
بسکه آه غشته بخون ست دلم تازه هنوز	بر تنم گر بشکافند گل آید بیرون
در و چون گشت فرو نشاند دل غمخیزد زن	ناله و آه بهم متصل آید بیرون
هر تا یاب چنان گشته که از قایت یاس	اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون
خواه در بخت شاه بود خواه گدا	بی طلب هر که رود متصل آید بیرون
محضی در چمن از گریه بلیل ترسم	جای گل بر سر هر شاخ گل آید بیرون
در بهاران همچو گل رو خیمه در گلزار زن	۲۶۴ یا پر پرویان نشین و ساغر سرشار زن
و قتر دانی خود در سر بر باد و ده	آتش دانی در خوش من پسند از زن
محضی ایامی توانی بر خلافت باغبان	گل بچمن زین گلشن در گوشه دستار زن
چو گل خندان بگلشن سیر گلشن میتوان کرد	۲۶۵ چو بلیل بر سر هر شاخ شیدون میتوان کرد

خود زن

<p>بیا ای گلشنی بیکر و شمیم میتوان کردن گل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن وطن در پهنوایها بگلشن میتوان کردن بروی خود که نهامش محزون میتوان کردن بهره ای بر سر هر خاک روشن میتوان کردن</p>	<p>بهار آمدن تن تانکے در خانای ستان روان شد گرد گلشن گل در آیین و فانیل کنیم هم اگر گشتیم بیایان گرد چون مجنون چو یعقوب از غم بهران در پشته الحزن بستم از خاک من مکش دامن که از بهر خدا امشب</p>
<p>بامید نگا پس رفت مخفی دل ز دست من نگا پس از ترنم جانب من میتوان کردن</p>	
<p>۲۶۸ تانکے بود این رونق بازار گلستان فرقی نبود در گل و در خار گلستان چون خار شستم پس دیوار گلستان دایم بهواشی گل ز خار گلستان خارے که بود پیر را زار گلستان تا چند توان هیچ گرفتار گلستان</p>	<p>بلبل بفغان چند زویدار گلستان ایدل بجغاساز که در دید بلبل بستند حریفان چو برویم در گلشن پرواز کند مرغ و لم از نفس تن گل چهره نساید چو بنظر آید بلبل شد فصل بهار از چین فصل خزان شد</p>
<p>مخفی کن اسرار نهان فاش که افغان بیگانه بود محرم اسرار گلستان</p>	
<p>۲۶۹ تا جکے ناله زبید اوی بهران کردن با یدم زاده بهر تو سامان کردن تا مبارک بود آزار رفیقان کردن با پرای شمع ترا شمع شهیدان کردن</p>	<p>چند خوناب بدل از دیده بدامان کردن نیت اندیشه ام از کوتهی عمر و لے کاوش و دیده کن گریه که در راه طلب خون پروانه ز بس ریخته بر سر بزم</p>
<p>کار مخفی شده و تیغ جفایت در کار بیگانه چند توان قصه سیران کردن</p>	
<p>۲۷۰ چو قمری ناله بر سر و چمن کن ز شمع حسن روشن آیین کن هزاران چاک و در حیب بدن کن و حساس بر روان کو بکن کن</p>	<p>بیا ای دل دے یاد وطن کن خدا را پرده از رخسار بردار چو گل ای حسد لیب از دیدن گل گرفته چون زخمر و کام شیرین</p>
<p>چو کم شد یوسف عسرت مخفی وطن در گوشه بریت الحزن کن</p>	

<p>۱۴۱ با پروردگار بیکام خویش مستان زبستان آنجیکه آن خورون و چون خضر نهان زبستان خون دل نوشیدنی همواره خندان زبستان تو دو دانا بهتر است تنها از زندان زبستان بچه گل تا چند با چاک گریبان زبستان باید چون لوح اندر صرح طوفان زبستان</p>	<p>۱۴۰ زندگانی حبیب در پای گلستان زبستان و عوی نفس و شکسته خویش انگلستان زبستان نیست کار هر کسی این بنیاده مخصوص است در گلستان دشمن صحبت بنا جنان زبستان نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چنین بسکه آب پیر من بر بخت در زندان زبستان</p>
<p>مختصا رسم است رباب خود را از قدیم بادل پر دامن چون زلف پریشان زبستان</p>	
<p>ردیف الواو</p>	
<p>۱۴۲ وی مرعید اسیران گوشه ابروی تو تو نیای دیده هر کس که در خاک کوی تو ریخت از بس خون مردم ز گنج دوی تو تا نهاده زلف مشکین روی خود بروی تو یک جهان دل گشته مانند سر مروی تو</p>	<p>۱۴۱ ای ضیاء نورشید نابان از راه روی تو دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع دشت صحرای قیامت کرد مثل نوبهار صبح عیش عاشقان چون راقم شب شد سیاه از تم عشق تو یکدل در جهان از او نیست نفا</p>
<p>با شهیدان غمت کار سیما میکنند می وز دهر گنسیم صیدم در کوی تو</p>	
<p>۱۴۳ مستانه گریه به زهر آبرو گرد تا چند آبرو سرد در آب جو گرد دارم دل ضعیف بعد از زهر گرد والا هم براه باد صیبا هر که گرد</p>	<p>۱۴۲ دارم سری و لیک پیش بسو گرد تا کی آب دیده کنم شربت نشوی رو در سر هوای با ده دول در خیال زهر ما نیم دشت از زنتار جهان و بس</p>
<p>کوشا ز بان ناطقه مخفی که یک جهان معنی بود نهان بسر گفت که گرد</p>	
<p>۱۴۴ ای دیده سیل شکسته از غم طرب کو آن نشانی مستی عهد شباب کو انصاف در سوال و زبان جواب کو ای چشم رو سیاه ترا بخت خواب کو</p>	<p>۱۴۳ زو شعله آتش بدل ای دیده آب کو اگر نیست عهد کف جوانی چه کیمیا خلق ز غلظت بید گردون خراب شد گفتم شمع بخواب به بنم رخ مراد</p>

هر دم علامتی و نشان قیامت است	لهری در صبح صادق او آفتاب کو
شد زخم حساب	مخفی کجاست اهل تیر و حساب کو
فصل بهار میرسد باد و خورشید و گل	۲۵۵ در سر راه شسته گل ز مزمزه هزار کو
گل بچمن کشاد دست چادر خنک و نیکون	سافر هیش کرد پر غنچه ز می خمار کو
گشته هوا می بوستان تو چکن ز شبنمی	ساز نوای یلیل و ساقی گلزار کو
گل بچمن کشاد رو و وعده وصل میداد	سهل شود نشستم دیده انتظار کو
بود الهو سامان عاشقی بسته زنا بپی بدست	دست خانکار ریت دست بخون نگار کو
گوشه نشین دل کنم دیده دل زمانه را	بهر نمودن رخت قول کجا قرار کو
وعده بعثت تم دمی فصل بهار زندگی	گروش دور و دور بدست این بهار کو
ایکه نوشته میدی فتوی با اختیار من	دست دست دامن رسته اختیار کو
کشتی چشم عاقبت بر سر موج فتنه است	باد مراد در کسار و دشتی کنار کو
مخفی اگر چشیده چاشنی شهادت	روشنی چراغ تو لوح سر مزار کو
بسکه نهادم بدل داغ نمائے تو	۲۵۶ شعله ز دسینه ام آتش سودائی تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ بنگه	خون اسیران برینیت ز گس شهلائی تو
جام صبور می بیار وعده بغر و دامن	نیت مرا پیش ازین وعده بغر دای تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل	صف زده لاله تا بهر تماشائے تو
از نظرت می رود عمر گرامی بیاد	آه چه شد مخفی و دیده بنیائی تو
رویف الواد	
دایم اگر یه بود دیده آب آلوده	۲۵۷ ترکستی کنده لب بشراب آلوده
شیشه من ز می خون جگر بزمیست	من از ان می کنم لب بشراب آلوده
میرسد بدوئی دل از ناله زارم بد داغ	بوی خوناب دیدم تلخ کجا آب آلوده
سرگرازی زرد و ز سر او نام محور	دیده بخت چو گردید بخواب آب آلوده
مخفی بر کف من از بخت سودا می دارم	تا بیکبار کنده لب بچو آب آلوده

<p>۱۲۸ کروغ جلوه حنث چنان در دیده پیچیده شود یا قوت اگر بند پیچشم تر ز بت رسنگ نگشته واقف از مضمون از آن بر خویش میناما نه با بیگانگان دارم نه با خویشان سرافقت نیچ تا ب نو میدی ز پائشین که در گلشن به بین دست ز لچار اگر سر ساز غم یوسف</p>	<p>۱۲۹ از آن آتش درون سینه خدیو پیچیده گر خورشید را در حسن خود ز دیده پیچیده که مکتوب محبت را بهی سنجیده پیچیده ز بس سودا می عشقم در سر شوریده پیچیده گیاهی میوه و بر آسمان پیچیده پیچیده هزاران دست خود و در خودی بر پیچیده</p>
<p>از آن بر خویش می پیچم ز سوز سینه ای محقق که در آتش چو ب تری خود پیچیده پیچیده</p>	
<p>۱۳۰ کمی بی سبب مار چنین از خاک پیدا کرده هم دین و هم دل پرده هم قصد جانها کرده یا آنکه در دلمه و در از یک فریب ورده یا آنکه در کون و مکان اسکان ندارد جایی تو لی طاقت نیستن و لی قوت بر خاستن دیو انگار را از بلای و قید عقل افکنده از هر یک بیگانه بر استندار بسته گاهم بر ایشان میکنی که مشق طوفان میکنی</p>	<p>۱۳۱ تو بر شناسایی خود این فتنه بر پا کرده کین با کسی هرگز نکرد تو آشنی با ما کرده در دیده هر دیده خود در انما شنا کرده در چشم هر صاحب دلی چون سر دنگ جا کرده با این ضعیفها می ما با ما را اشکیا کرده فرز انگار را از جنون سر گرم سودا کرده بابت برستی کافری چندان مدارا کرده ای رشک روز افزون نگار انگ صحر کرده</p>
<p>فیض کلامت میکند هشیار هر دیوانه را محقق در اعجاز سخن کار سیجا کرده</p>	
<p>۱۳۲ گل امید مرآت بویعنی چه شیشه سجت مرآه گلو یعنی چه آتش عشق تر آب سبویعنی چه رفتن شام و صبح کوئی بویعنی چه</p>	<p>۱۳۳ منبل زلف تر نسبت بویعنی چه من کجا و موس نهیم مرآت که کجا وقع سوز جگر از گریه ستانه نشد نیست که قصد مهر طافت در تو</p>
<p>کرده تقابل خط حسن تو محقق و رنه روز و شب هر دو هم روی بروی نیی چه</p>	
<p>۱۳۴ تا بگرد روی تو از خط نشان برخاسته نگهت گزارد حنث تا حبس آورده است چشم فیکری مدارا بدلی از این دین بهمتان</p>	<p>۱۳۵ دو دیو میدی از جان عاشقان برخاسته غداییان از جان آه و فغان برخاسته کاشنای و مروت از میان برخاسته</p>

این خبر پیدا است که دست جفائی روزگار	هر طرف چون روز محشر الامان بر خاسته
زنده گانی را جو لذت نگر و دل زینهار	محفی اکین نشسته از کون و مکان بر خاسته
دلس زور و بجز انت غم و درم فرو نگشته نه پنداری که در پیرت به پیغامی شدم خوشند چه محنون اندرین لوی ازان پوانی گردم پنهان از در و بجزری ضعیف تا توان گشتم	از گریه کاسه چشم لبالب پر ز خوان گشته بر لب کوه سو گندی که در دمن فرو نگشته که قلاب سر زلف تو زنجیر جنون گشته که گاه غم مرا بر دل چو کوه بیستون گشته
رویف الیهاد التتمه نایب	
چو چمن شکفته گرد و در نوای عند لیبان می ازان بر دوزخ کو نکشدمی فروشان	من و باد نای گلگون دل و نشه نای مستی که هزار زندان دار و شبهای نای مستی
شب و باد و حریفان بهر افرویش محفی تو و باد و غارت من و گریه نای مستی	
ای بوالهوس چه شیوه مجنون هوس کنی ای مرغ دل ز شبتم اشکم بهار شد از جور اهل جور چه فریاد می کنی سر بر خط اطاعت و فرمانبر می بند	باید براه عشق فغان چون جرس کنی تا کی فغان و ناله بکنج قفس سکنی باری به پیش عادل فریاد رس کنی ساقی بپلیا که را چو بکام مس کنی
محفی چو گفت گوی بجائی نمی رسد بهتر کنین حکایت بهر ده بس کنی	
دل من بر دشوخی بنگاه و لغز بییه به چمن نرسنه هرگز چو قد تو با هیچ سر و سیه	نه بدیده ماند اشک نه بدل مرا شکیله نکشد دست قدرت چو تو با هیچ جامه زینیه
شب مستی و صالت ز حمار بهر نرسد محفی درین فرازی بجهان بود نشیبه	
مروانه ز عشق امشب پرواز می آری تا چند توان فغان و در کج قفس بلبل بهر ده و برین گلشن تا چند فغان بلبل آشفته و بکین بهر مرده در لگی سری	با شمع مقابل شوق دست رسی داری صد شکر کزین عالم کج قفس داری آتش بگلستان زن گر خار و خسی آری و البته شد امر و زم کاندوه کسی داری

<p>پرواز چه نخواهی کرد بال مکملی اری سلطان و اقا لیبی گرم نفسی اری</p>	<p>بیا ز هر سنانک دهنال شکارای دل در ویشی و تنهایی شطرت بهم برون</p>
<p>مخفی بچمن بیل شد گرم طرب با گل هنگام بهار آمد خیزار هو سه داری</p>	<p>مخفی بچمن بیل شد گرم طرب با گل هنگام بهار آمد خیزار هو سه داری</p>
<p>اگر قصاص نمی آید بدست با وینچامی که نبود پیش ازین میتو مرا صبری و آرامی نوازش میتو ان کردن گدایان را بدشنامی که نبود در ره وادی از ان بهچاره جنای نماید گوشت ابرو اگر حسن تو در شامی لبی بر لب بهم دل را بیادش بر لب جاسی</p>	<p>مگر دی باد چه بران بگفتو بی شد ایامی بیا ای مایه آرام دل آرام ده دل را اگر از شفقت و دولت تو لطافتی نیساز بقصد دیدن بچمن مشو سرشته ای لبی بر آید آفتاب ای مهر که دیدن رویت بیا ساقی لب لب کن ز می ساغر که میخوانم</p>
<p>مخفی دامن من ای مخفی سر خجام چه نوبد شد بکار خود جوی میتو نمی نیم سرانجامی</p>	<p>مخفی دامن من ای مخفی سر خجام چه نوبد شد بکار خود جوی میتو نمی نیم سرانجامی</p>
<p>بلیل نیاید در فغان از غایت افسردگی باشد مرا ازین زندگی بسیار بهتر مردگی</p>	<p>دار و گلستان ز آه من از بس گل شرمزدگی در شبنم قوی و من ز برون غریب و درس غلام نهاد</p>
<p>مخفی دامن نکر من کز چنگ غم بچم برون غم را همین اندیشه از دست من دلبرزدگی</p>	<p>مخفی دامن نکر من کز چنگ غم بچم برون غم را همین اندیشه از دست من دلبرزدگی</p>
<p>تو و پیش شادمانی من و آتش جدائی تو و طریز خود خدائی من و در پدر گدائی من و دیر و بت پرستی تو و دعوی خدائی من و داغ آشنائی تو و رسم پیوفائی که ز قید عشق خوبان نبود دگر گدائی با امید آنکه روزی بغلط ز در در آئی</p>	<p>تو و سیر باغ و گلشن من و کوی بینوائی تو و حکم و کلام انی من و محنت اسیر تو و تیغ جانستائی من و زخم نا امید چه کنم چه چاره سازم بتو ای برستمگر که کنم نکایت از تو بکن آنچه می توانی چه کنم کمان ابرو انت که نه خدنگ جانم</p>
<p>بهمه هم دیده مخفی ابرو امید دارم با امید آنکه شناید بخیاں او در آئی</p>	<p>بهمه هم دیده مخفی ابرو امید دارم با امید آنکه شناید بخیاں او در آئی</p>
<p>که بر خیزند از تو بت زبانی که میدانی سرست گردم که بدکشا از ان چینی که میدانی خدا را جان شب من بین بائینه که میدانی</p>	<p>بمردی خفنگان بگذر به آئینه که میدانی در سوداچی سر زلفت که خدا در کارم اولی نامم سر اسر خون شد عشق مخفی</p>

(عـ)

ای صورت زیبای تو آئینه آسودگی افسرده می سازد سراطرز تقاطعهای تو مجنونم و دارم نهان حدیغ لیلی بر جگر هر گل که بینی در چین دار و نهان داغ دلی	وای ناز استغنائی تو هر که زود بر پیودگی ای بیوفائانی تو ان در پله فرسودگی باشد از ان چشمی مرا از کی بخون آلودگی ای مرغ خوش لسان مجنون داغ دل آسودگی
--	--

خفتی ز عصبیان ناصیه ام که دید چوین که در سیه
 ای رو سیه نشسته نشود بیک ازین آلودگی

بکوی غم و لاس روانه رفتی سرشک دیده ماندی ز دودیدن بمشکر که شود پیشیا ای مست بکام دل رسیده در بر عشق	به پیش شمع چون پروانه رفتی تو هم آخرا زین و پرانه رفتی بلبه گر بلب پیسانه رفتی اگر رو بر کن جانانه رفتی
--	--

برو خفتی محمد الله که آخر
 بر همین داور زین تنه نه رفتی

آینه از زلف سیب که رخ نقاب انداختی بجز دست موج سیما ب رخت بر ابروان از گنگاهت آب می خاصیت آتش گرفت تا چراغ گل ز عکس شمع رخ افروخته در دل ویران من تخم حبهت کاشته راه تو هم زو خیالت در لباس شب رو به تو ز خساره خورشید عالم گیر شد محبت مادی ز غفلت خون طاعت بهاد	آتش و رسیده جان کباب انداختی عکس ز خسارت نگه بروی آب انداختی خوش نگایه در لبانی از شراب انداختی بلب و پروانه در اخطاب انداختی چشم هموری برین ملک خراب انداختی از خیال صد غفلت در کار خواب انداختی سایه تا مثل بهار آفتاب انداختی در خطایم عاقبت بهار خواب انداختی
--	--

گشت خفتی عاقبت میل سرشک از موجها
 گشتی امید بر اوج روح آب انداختی

سرخ دل و طار و سر پرواز یاران همتی غم لبیب گلشن عشقیم در باغزار عشق بلب گلزار و دیانم صحبت یاران ابل در تحقیق رفته عاشق کم از عشوق لیت	غمیر گل بلب در اورد گلستان الفتی نیستند یار شسته مار از ابرو خستنی کترین فیض گلستان رسته فیض رحمتی عشق را یاد چه مجنون سرود عالی بختی
---	--

خنده کافی است بلبل غنیمت و مفسود را دل که شد سرگشته وادی زندهائی چه غم دلربائی پیش عشقت تعجب هیچ نیست جستجوی آرزوی دل نشان ابلهیت پیش ماطر ز گرفتاری و آزادی یکبیت دولتی خواهی که باشد پادشاه و برقرار بهر شادابی گلزار محبت باغبان صرف شد عمر گرامی و نکرده حاصل	ورنگستان محبت چون نمدار و آفت یا گدائی عشق باشد همچو شامان شوکت گردود حشی بیابان را بجهنم آفت نیست چون اهل هم را و سترس بر دوست همتی ما را نباشد یا منتها حاجت یست این دولت میر غیر کنج خلوتی شبنم افکند نباشد کم ز ابر رحمت غیر افسوس ویشیانی و اشک حسرت
--	--

ناله ات را نیست گزنا شیر خفتی غم مخور
عاقبت پیدا کند این چیز از زمان قیمتی

آغاز قطعات و رباعیات

من ز دل تنگ دل زن تنگ است مخفیا کی رسم بجزل دوست	صحت ما چه شیشه و سنگ است راه تار یک و در کسم کج است
---	--

حادثی که در دل من (ایضا) چسبم عمل ما

بیل از گل بگذرد و در چمن میند مرا در سخن پنهان شدم مانند بود در برگ گل	بت پرستی کی کند بر من بیند مرا هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا
---	---

بیت (ایضا) من بر من

دل بصورت ندیم تاشد سیرت معلوم و عظم اهل قیامت بدل مانگن	بند و عشقم و نهفتاد و دولت معلوم اهل بهر آن گذراندم و قیامت معلوم
--	--

(فرد)

ایروانیستم که بیکدم عدم شوم شتم که جان کداوم دم برباوم

(آغاز قصائد)

و آب گل این چمن ماه همه بستان او برق درخشندگی پر تو خورشید یافد مهر و خورشید می شعل درین بر فروخت ملک و بنای اهل در دل من کرده بود	۱ قوت دل میدید بوی گلستان او گشت چو بام فلک عرصه میدان او ظلمت کفر از جهان رفت بجولای او فکر که بر باد رفت این سر و سامان او
---	---

<p>عمرات کف کردنت خوردن آبکیانت تیر کمان های او چون نخورد بدست دوره هر آرزو صد خطر افزون شود هر که بدربائی بخورد می خجالت نهاد هر که بنا می عمل بر سر مهلت نهاد عجب جوانی گذشت آتش با هم گذشت طفل صفت تا بیک در پی این زلال پیر چشم مروت ز چرخ و آشتن اندام پیر بوی کباب جگر می خورد و مرغ گنجشک قطره آب ز تیغ اجسل دم زدن از حسن او عقل خطا میکند رنک خزان و بهار عقل چه می کند</p>	<p>عمرات یافت ست خطر بایان او گشته بخون جگر سرخ چو بیکان او قصد دل و جان کند شیر بچکان او سر بفلک میکشد رفعت ایوان او موج طوفان ندید کشتی عصیان او منور و مرغ و دم در غم همبران او نیست بجز خون شیر بر پستان او قصد دل و جان کند ناوک مرگان او آه که دل را گرفت آتش بحران او رقص کنان جان دهد بر سر میدان او دام دل و جان بود زلف پریشان او روشنی باغ و گلست فصل زیستان او</p>
--	--

تحقیق طاعت سرشت پیری نقت تورفت
مطلع خورشید بر شد مقطع دیوان او

مطلع دیگر

<p>بر زده خورشید و آرمه زک بیان او از خطر آمد بر دهن کشتی اسید نوح هست نهان هر قدم چشمه آب حیات نقشه بسی کرده بود کفر هر گوشه شیوه آشفته گلی اند گل و سنبل بر د رو قیامت چه غم عاهی شرمند را روشنی دیده یافت کشتی در هفت آسمان که چه پیر و دیوین هر دو جهان را گرفت آه که در جستجو چه می یابد با خشم</p>	<p>رسیده چون آفتاب نور بدان او معجزه میغی بی ست موج طوفان او در ده اندیشه خطر میان او و ادب هر صفت زلف ایسمان او سر چو بر آرد خواب نرگس مهستان او هست شمع گناه شرم گناهان او تا ز نبوت نهاد پاس در ایوان او گرد تعلق نیافت راه پادمان او از سر فر میثوم باز بر پستان او</p>
--	---

بر دل تحقیق اگر زخم و کز خورده است
خون جگر می جگر باز ز انفسان او

شعر و دیوان منی منی او جان او
 دایم من شسته بود سینه بخوناب دل
 فیض سخن گوهر بیت ریخته ام کرم
 این بخی دیده ام تا که به نیروی عقل
 گر چه سخن گوهر بیت از صدف بحر دل
 ایچ عشق مرا گریه آید او بیب
 گل که چمن چمن عطر فروشی کند
 عین عجب گر شود چه دم گل بر خردنگ
 ابل سخن ناخن پیچوده بر دل زند
 ظلم ستم پیشگان زرد دم آتش
 و سوسنه خاطر م تفرقه دارد سخن
 مدت چل ساله عقل دیری اندیشه بود
 هست نهر رودی و در نهر آردم
 دل که در قلم قن تو بیت شایسته لوت
 گر چه ستم کرد چاک جیب شکیم بروز
 گر چه بختون منم محض ستم کرده است
 چرخ که از روی کین بسته بخونم کمر
 نیست زلفی او ده دست اگر دشمن بست
 شب هر شب تا سحر از سر مردانگی
 نیست اگر کشد لب باغ مردن چرا
 دیده نو تر بر شد مرد گرفتار را
 چنانچه آبجیان چشمه چشم سست بس
 هست پیچوده چند بر در گران بهر دل
 خضر عیش میرود و بی آب حیات
 پاینی طلب باز کش از در حسان و مهر
 خوش عمر مرا جز پر کاسه نماند

گر می بازار او رونق و کان او
 شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
 صیقل آن می کند جوهر نهستان او
 بی بی سخن برده اند تا فیه سخنان او
 بسکه بدر یا بود یا فتن امکان او
 روی بصحراد نهد طفل و بستان او
 سوده عجیب سخن گوشت بد امان او
 خون جگر خورده است غنچه خندان او
 مریم زخم و دست گردن سکه آن او
 مغز سخن را ای سوخت شعله سوزان او
 آه که تاریک شد آئینه رخشان او
 تا که بر آرد و دل گوهری از کان او
 از جگر خون چکان لعل بدخشان او
 خزان اسرار داشت خانه ویران او
 صبر فروشی کنم بر در دکان او
 شکر گذاری کنم در نه زندان او
 گوی سحر برده ام از خشم چو گان او
 بی اوبی کرده ام با غشم پنهان او
 فکرت ب خون کنم بهر شبستان او
 خاک بس می کند سر و خیا بان او
 رشک گلستان شود گوشه افتان او
 آب ز کوزه خورد خضر بیابان او
 نیست بحر حوصل او رهن شیطان او
 راه بطلعت نهاد چشمه حیوان او
 طبع کند کام جان چاشنی جان او
 رخت بپا و دنیا آن سر دسان او

<p>رواق گلزار فکر بادستم برده بود و که چشم امید نور نماند بر وقت تخم محبت فکند در دل من ذوق تن جدید اخلاق مادره دین غالب است</p>	<p>باز ز نو تازه کرد دیده گریان او صیقل که نامریک شد کینه حزان او نشو و نما بعد از آن یافت دیران او ورنه نبود بی بها خواستش احسان او</p>
<p>دم ز سخن بیزند تکرار تو دو خشم بیزین لذت را بر قدحسان او</p>	
مطلع رابع	
<p>ره در این کجاست آه زحرمان او مغرض آن آب شد در کف اندیشه ام دم زدن از دبح او دور بود از ادب فیض عطایش گرفت باغ خراب و لم ضامن ابر بهار دیده گریان من ریشه فرو میرود و جیش چوب خشک از شبنم منی بار محبت دصد بی مد آب تنج معرکه در ستخیزد گلشن امید را یاس خزان کرده ام حسن و طاعت بهم عریه بوی کنند روح نکرد اختیار بدمی مست خاک سز گریبان شب بر زدن این آفتاب بر و رقی سر فروشت هر چه رقم یافت مست پای فرود تر نهاد از سر عرش برین خواست کرد دل بر کند خانه لوح و قلم تا نشود غیر او محرم راز نهسان کعبه جو بنوا نه بود و جبهه او شکست پشت فلک شد و ناتانقرا نشست شده احسان او باد بر دگر بمصر موجب و را می نیل راه قفس تو واد</p>	<p>تا بستم گل کند خار منبیلان او شعله آتش بود ریگ بیابان او آه خطا کرده ام موج بین و شان او شجره نشاندن زمین شتره دبی زان او تا شب یاد صبا فیض گلستان او فیض بهاران کند شبنم احسان او تازه کند کام جان میوه بستان او ریش گلستان کند خون شهبان او باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او گرند پاد صلح شان زلف بریشان او بر گل ناتانقراست پر تو ایمان او نور با و تانداو شمع شبستان او لوح قلم انتخاب کرده ز دیوان او جانی نشستن قدید عالم ازمان او بهر شرافت نهاد پایه گریبان او از عقیقش باز گشت سایه ماران او رویت بخانه را بر سر ریسان او از سر کبر و منی رست در ایوان او روید این نه بر سلف و اخوان او تا ز خطر گذرند موی و اخوان او</p>

علم لدنی او گوهر و دریای علم بارع جهان را اگر فکر مرمت کنند نیت اگر اتفاق اهل نفاق از چهره مفسی از حد گذشت اهل نیرادرین پن تحقیقت بر در و پنجهالت نشست دل که بتدبیر غفل دم ز جفون می زند	لشتی شرع تو شد موجب طوفان او چون ورق زرشو و برگ ز رختان او کشور دین را گرفت هفت پازان او مانده آستین دست ذرا افشان او هر که بدایت نیافت در ره ایسان او صد چو غلطون یو بندد فرمان او
---	--

مختفی ز بی طاقی ناله کند مرغ دل
چند چو طفلان نهی گوش بدستان او

غرم سفر می کند این دل دیوانه ام چشم مروت مدار از نظر روزگار حاصله آید به تنگ بین دل غمیده ام در جگر هیچ که قطره خونی نمساند بر در سلطان عصر جیف ندارم و گر انانی صاحبقران بادشاه انس و جان بر سر اقلیم او جافه را راه نیست قوت بازوی ظلم رفته به خاک عدم زیره شیر فلک آب شد و در هر اس فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود	آه که جز ناله نیت یار بیابان او خون جگر می چکد از سر مژگان او عرض تحمل کند بر سر میدان او خنجر مژگان او طالب مرجان او تا که رساند بضر عرض مقصد ارکان او آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او لطف خداوند آن هست نگهبان او یافته عمر ابد عدل بدوران او تیز کند گدنگه جانب ایوان او پیکر نصرت زند دست بدمان او
--	--

ایضا در نعت رسول مقبول صلی الله علیه و آله

دل من بلیس عشقت داغ دل گشتانش ولی کرد و در تنهایی و چشم صبر خون گریه اگر دیوانه عشقه گردان روی زین اوی بیابانی کرد در جشت جگر از سیربستاند اگر دیوانه عشقت کشد ماری دین وادی نهال لایع عشق میبکبان یارب چه بار آرد بدل ز شیشه ام اگر چاشمه عشق بندان اما	فخا دیوار آن بارغ و بقا خیا باش بیابان را کند رشک گلستان چشم گریانش که این وادی و عشقت پایست پایانش نه آن وادی که گل باشد شخص خا خضایش که دم سرکش تنگی هم در باشد ماه کنانش که جوی خون اول می آید و دیوانه بستانش ز چاکه این خم کرده ام قوتی که بستانش
--	--

کلاه فیض نازم که دست جم نشان او
 دلی زخم پروری عشقی هر سوسه گلشن دارد
 که خط استوا باشد مقابل با خیا بالمش

امن و عشق گرفتاری دل و اندیشه حسنی
 با نسون بر بنی آید بر اسودا عشق او
 نمود بیکشته پیوده از پنج سبق دادن
 و طاقی است طاقی در عالم چرخ در معنی
 نیچین نیست گرفتار شش و زان چشم نهینا
 محبت باشد بر زخم عشق که مجسم بر افروزی
 مشغول عاصی کسی که جهان به ماتم سیاه دارد
 کشودن چشمت معنی بر سر نیست بیکسر
 از ان در پرده خلعت نهان شد چشمه جوان
 نبود آثار کفر و دین که معنی اقلیم عالم را
 محبت این طراز ایمان بر رسم کفر می خندد
 محبت بر دل غمیده هر کس که غالب شد
 در دین پس از ان که یکدیگر فیض صحبتش یاد
 شرافت نیست که لوح فراموشش بچوید
 نباشد که چرخ غمی بعد از دین بر سر قبرم
 ز درو نالو اینها چو شد کار دلست از دست
 محبت در دل میگوید خود را بر علمش دوست
 ملاحت از آسمان بارندار است از زمین دید
 چه شد آن بر تو خوشتر شبیه عالمات را یارب
 زخم شادمانی غم و طعن رسیده من کن
 کسی را میسر سلاطین محبت یا غم جانان
 نهانی که گریه دارم ز دل دزدیده دزدیده
 بر ایشان نازد از دل غمیده در پیغمبر
 با صحنه محبت روان شد ناله زارم

که زنجیر جنون باشد سر زلف بر پیشانش
 بیدر اهی میگرد و ز راه دین مسلمانش
 فلانه از زبان خود بود طفل و بستانش
 یکی طاق خیم ابرو و دیگر طاقی ابوالانش
 که مریم میهمد بر زخم از گردنکدانش
 که فیض شکست است نهان زیر بالانش
 حیات جادوان دارد شهید تیغ برانش
 بجای آور بود انش مخان در قعر عمارتش
 که آب از چشمه کوثر خور و خضر بیالانش
 بزور قوت بازو گرفت از کفر ایمانش
 روان دین سلامت کفر کافرستانش
 که پیوسته خندانش گیسو یا بعد گریانش
 نداده اعتبار گریه زاری ذوق جدانش
 زیارت خانه قدس است بر قبر شهیدانش
 بود قبر مرا کافی چرخ لوح ایمانش
 تو خواهی در دافشان کن تو خواهی در دافشان
 چون خیزد دست سرگردان که ناگیرد گریانش
 گرفتار محبت را ز افغان در دهر مانش
 که پیدایش است شماری ز نام عمل و کانش
 که دارد رونق آبادی و لباس پریشانش
 که گوئی سر کند دل بجای گوئی چو جانانش
 اسام صبر و تابلی ندارد ز تاب افغانش
 ز نام صبر و داده دست موج طوفانش
 تو صبر هسته زمزمه که به هم میخوردش

<p>بر غبت جانفشانیها کم در پیش جولانش</p>	<p>سمندهست اندیشه زین کردست میخوام</p>
<p>مطلع ثانی</p>	
<p>اشک شعله آه جگر سر و گلستانش قفس شد شبیان آنرا و صبر را گلستانش که شست بتوانش را بریم سوی حرمانش</p>	<p>دل مرغ سوخته نیست و آغ پنبه بستانش بنالرم غمندی را که در راه و فاداری و وجود بی وجود من بهر هماره در جنگ است</p>
<p>دل غمیده و غمی چون بلبل زار می ناله زور و دل غمتهائی گجا افتد رفیقانش</p>	
<p>ترا آید بدست ایدل ده از دست استانش تداغم چون کند آخر من این سوز افغانش بر آورد از نهادم دو دو کلفت این سوز افغانش بنزد صبر بشستم کلید قفل زندانش که تا صیقل کند آینه خورشید تابانش برون آرم من از کان سخن لعل بدخشانش زوم از جان و دل است تو کل مایه دانش که با شش چشمه جریان درون زخم پیکانش نهم بر سرفه بهمت بسان مرغ برایش درین در بگویی پایان که بید نیست پایانش که از زندان و بگیری برون آرد رفیقانش نیدانی چون نیست اده از دست از دانش جواب آسار آرد و میرز و ریاست اجسانش که در دنیا و مافیها و ازلت حکم فرمانش غم دنیا فراموشش غم عقوبتی فرادانش ملک انشستن جمید بر خاک ایدانش دران ساعت که نرسید برات غم و فادانش حکایت زدی قمر صفت آفتاب از سفره دانش بوقت آفرینش بر سر طهر است ز فرمانش فرمانه بر جبریل امین در پیش جولانش</p>	<p>چون ناپایت در عالم بهر جا دامن عشقی دل من سخت می ناله ز بس سوز جگر و آرد غم تنهایی و درد جدائی بر دلم آرام بخت کرد و در زندان مراد دشمن محمد الله سرمد می دارم دل اندیشه من رفتم بود اندیشه دل را اگر در استین دست شدم مالک نصابت از بلای آسمان بستم حیات جاودان بخشد غم رنگ ناز استغنا قبول افتد اگر از من دل غم پرور خود را بگو نجوایی اشک که شستی تابک پستی کمن آه غمگنی کن یاد ایام گرفتار ستار چمنی و عمر نیست را نمیدانی درین در بگویی پایان پی عفو گناهکاران شهنشاه سر بر ملک هستی احکام مسل شهنشاهی که بهر لوح قلم از غایت شفقت شهنشاهی که در بان درگاهش بصدقت شهنشاهی که نرسید برات غم و فادانش شهنشاهی که نیش از مکنات عالم و آدم شهنشاهی که از دست قضا مهر فوت را کمال قرب از باشد که در معراج جمالی</p>

<p>چهارستان عالم را بود از قبضه ابرو خلق کسی که اندر ره آتش میزد قطره آتش عتاب او بود وادی تهر جانب که بر خیزد بود احسان او ابری که در صحرای ناکامی بسان آفتاب که در برون از مشرق گردون شهنشاهی که از بهر شفاعت روز رستاخیز از آن ظاهر نشد عجز از او بر پیشه اول عنایت در ملک قریب اردوین طرز سلیمانی</p>	<p>در جنت یاج میگید و سیم بودی سجانش شود و خورشید صحرای قیامت ابر بارانش بفان مثل آفتاب در روان در پیش جولانش برون آمد و گل مقصود از خار بارانش فتد گرد عطار و سایه خورشید تا باناش بود خیل ملائکه را نظر بر عوان احسانش که در زیر نقاب لطیف دوشت نهایش شد اقلیم بدن ملکش دم تخت سلیمان</p>
---	---

شهرها بر مخفی بهاره ریحی کن که می خواهد
از زبان عطف ای خود بدیده گاه افسان

مطلع

<p>دلم و دل آینه عشقت و جیرانی بیایانش من آن که خودم خودم که پای اندر آن دریا شبهید عشق و دارم ز تیغ ناز او زخمی اساس گردش گردان باین شکر که جانی بختان خامه را ز تنم بگردم ازین وادی ببرزان در سخی آید نهال تنم امیدم</p>	<p>معلم جذب عشق است و خاموشی زبانانش بود زنجیر در گردن بر سخی صوح طوقانش که در محشر بود و شاه مرا زخم نمایانش بنیاد فلسفی بود محتاج خاص و کاشش که جانی دانه آتش میخور و بک بیایانش که در وادی نویدی زراعت کرد و نهانش</p>
--	---

دل به شفق مخفی زین خود اسطوبست
پنداخته است اما خاستن پیدانش

<p>در میان کشور زلفیهامی طالع ناقصم دارم تعالی الله چوستانی ز خون دیدم پروردم ر بود از دیده خواهم یا بهر بهرام و صبر دل بیای و دید و صبری کن که از حسین ناوانان سخن در سینه نهیست که از ملکی آن دانا زبان در لب که لب از گشت شنو بستم</p>	<p>و گرنه در نه زبندی نباشد هیچ نقصانش که بجز کت فرد و بز و گل شکم بیدایش مسلمانان مسلمانان فغان از در زجرانش مناجح قیمتی را می انداز دست از زانش مشکله قیقتش باشد مبارز پیشیانش که این راه بس خطرناک است بر پیدایش</p>
---	---

قصیده در بیان تصوف حال عشق آینه

رستمی که بر دل آبی مراد جسم جان بینی
 سر از زینوشکافیهات ایدل جیف می آید
 ز زناقص عبارت را درین بازار نفروشی
 چون مردان بر سر مردان ناکامی شتمل کن
 چون کام دل شود حاصل مشو غافل ز ناکامی
 زبان در کام هست کش و پای هر دو من
 آن حالت روشنی در دیده بنیای دل گردد
 تر اگر حد جگر باشد ز خود بند جگر خوار است
 بر آسای خاطر این نفس کافر همچو پروانه
 چنان مشتاق عصبیانی که تا سر حد نوبت
 تو گردون همتی در اوج محنت بال نکشای
 بخون آلوده دمان عصمت را دمی خواهی
 ز غفلت رو بگردانی و پای لذت طاقت
 بداردی پیشانی طالع چشم کج بین کن
 ز حال خود مشو غافل که مردان سر میدان
 زوایش گر نشان واری کن افشای راز دل
 بزندان خوانست بی بهر صحت بهر آن کاخا
 بنرم نیستی یکدم گر از هستی بروی آئی
 بروی آئی اگر از خود چه نور چشم نایبنا
 خرابی جهان بی وفا از آتش نفس است
 وجودم را عدم دانی ز نادانی خطا کردی
 بروی کن منبیه از گوش بگوش دل سخن شنو
 غزل گفتی و در سرفتنی و سله با من بگو تا که
 هوای وصل تو دارند و ایتم دوستان تو
 و لم دیوانه میگردد و چه می بینم ترا انگبین
 توئی سلطان میدانم و منم مظلوم سرگردان
 غرض اینست چشمم را ز خزاناب جگر خوردن

همان که در روش صد رخ دل آری همان بینی
 که نس را کیمیا وانی سخن را از منان بینی
 که ز زربا محکم دوست بروی امتحان بینی
 که تقدیر الکی را چو رآسمان بینی
 ز دور غم می آید و چو خود را شادمان بینی
 که فتح ملک دل در جوهر تنیخ زبان بینی
 سرخوشی ز خود بینی خود گر در تیان بینی
 محاسن اینکینچو ای ازان کا خزان بینی
 بر آتش میزنی خود را و آتش گدازان بینی
 گریزی از سعادت گر سعادت را زبان بینی
 ههای اوج راحت را کجا در مشیای بینی
 با این آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
 سر خلاص خود را زیر دست آشیان بینی
 که شاید بجا دست رویی در ستان بینی
 بقا را در بدن یابی فنا را ترک جان بینی
 که چون منهدم بر سر بر سر دار زبان بینی
 فضا می کعبه محنت به از بلای جنان بینی
 دولت را در طواف کعبه روحانیان بینی
 برای محنت هستی مکان در لامکان بینی
 ازین آتش جهان اندو جهان بختان بینی
 وجود پیشه را کمتر از فیصل و مان بینی
 پر مجلس زو اعطانتاش در میان بینی
 طلوع عمر را بر فرقان فرقدان بینی
 تو روی دشمنانت را بر غم دوستان بینی
 چه خواهد شد ترا اگر جانب ناسرمان بینی
 تو خورشید و جهان باشی مرا خفاش جان بینی
 که در هر قطره اشک بهار رخسار بینی

درین بیدار مژگان هرگز نواز غمخیز بی کردن
خود را خاک بر سر کن که رسوائی جهان گردد
بدر مغلسی نخون مشوش سر منده همت
بهرای راحت از داری بزم از دور عالم شود
بزرغم دوست یابم شگفته به چو گل به بیدار
عجب است که شسته وادی شده آن جنبان سپاره
من از دل و رخ میخوام نمودن از رخ میخوام
چه و آفت تو از از نهان عالم بالا
دور و گوهر زخم خوشین بر یکدیگر باشد
تو از ملک خدایانی با صراط از وطن خدای
همای عافیت از می قدم در راه محنت نه
از نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
سرور کشور طلبت که پس امر محالست این
نهان در محوچه دریا از جویچه صفا
بچه بیز از شیان زندگانی طاهر عترت
نماز و طاعت و بیار حسن یار هر دیده
از محبت که سپه و بالی کشائی در چین بلب
برو آینه دل را با ب دیده صیقل کن
ز شکر خنده جاود بگردان گوشه ایرو
کیست که چون غفلان سپهرستان گفت را

بچشم انجان که گسوی گلزار جهان بینی
جنون را تاج بر سر نه که کام دل از آن بینی
ملامکت را اگر بر خوان حاتم سپهان بینی
محالست آنکه در عالم تو راحت که جهان بینی
عبارت خاطر هرگز نه انبیا سے زمان بینی
طلب گاه محبت را مکان در را مکان بینی
من آتش در دستان بهیم تو را آتش مخاف بینی
از آن این پر تو خورشید را در آسمان بینی
بچشم تربیت روزی اگر در دگر و کان بینی
بجواب شب اگر در دغم هندوستان بینی
که هر خار کف پارا درفش کاویان بینی
رخ آینه مقصود اسرار نهان بینی
که حسن رومیان را در نقاب زلفک بینی
تو چو پاهای کبری ملاح خود را بر کران بینی
تو چون حیات نابینا بر آتش میان بینی
همان بهتر که این آینه را در عکس آن بینی
بهار صد گلستان را نهان بر یک نغان بینی
که احوال و دو عالم را بر آن یک یک بیان بینی
که عمر جاودانی در خدنگ این مکان بینی
تو شیر غایت در سینه و شیر گان بینی

مطلع شانی

چهره دیدی نفی و رشادی که خوش بوستان بینی
چرخ دیده روشن کن برین بستان سرگرد
بزمین اهر و گردان چو اند تاله و شیشه بینی
بشرقت آتش اگر دی بسبب خود سستی بینی
کشتی در دیده هست اگر از روی بینائی
نمونی غیبی سوائی نه بالی حرف و امانی

چهره ندان دیده از غم که بستانش نمان بینی
که خون چشم بلب را بهار مهر گان بینی
شعر آینه نرسید آن که چون محراب گران بینی
بچشم دل اگر در روزگار مردمان بینی
دوران پرده وحدت همه نقش جهان بینی
اگر در صفح جزوی کتاب عالمان بینی

چون برون رود ای کن ز در و بجزای مخفی
که با لب و زین و اوی عزایت بهن خان بینی

برو از پرده و انش در آید صورت بپایش
اگر چشم تماشا را از نقاب از چهره برداری
اگر دانی چه میگردد و در وقت گذشتارش
بپاس فکر پیشین ترا وقتی سراو است
برویت گردش گردون در اندوه نگشاید
سر صرافی داری سپاسه از چپان بایده
بساط عقلی بر چپن و بر کن ساعه عشرت
بزدی سبید کن درین رد کام ناکامی
نمیدهد موجه طوفان سخوزه لطمه در پا
بیا از دیده عبرت تماشا کن گلستان کن
شب تاریک بیم حیرت و با شوق بهشت
گذشت چنگام بشکیر و بر آفتاب آینه گداز
بهم بر زن تعلق را چون مجنون بیکسو شود
چه خوابی دید زان ابرو چه خوابی دید زان بزم
جوانی رفت و پیری رفت خود هم میری آخر
هوای دو دو مان تا کی درین منزل سر سپهر
سرت گردم چه خواهد شد اگر در طرزه بسندنا
چون دیش اگر داری زبان و کام و چرخ کشت
سجده خانه جانان تو بی منت غنوی محمد
اگر از پرده غفلت برانی بهیچ منزه از پرده
بیا در بنگان یکده بگورستان نگاهی کن
مهر آبی نفس سنگ را خود حیات بخیر دارد

که در هر گوشه خلوت صد اسرار نهان بینی
منار و دینی و دنیا عیب پیش از آن بینی
ز بانش را سر اسر دل اورا زبان بینی
که دق کهنه پوشان را نقاب استنان بینی
اگر آشوری باید که بهیچ و اندران بینی
روح این دوکان را ز غفلت زنده جان بینی
اگر خواهی که میران را درین پیش چنان بینی
که چون دشمن بشوی با خود عدو را هر آن بینی
اگر گشتی نشین باشی تو نشان بادبان بینی
که در سینه میجاری ز در و غش و خزان بینی
باین رخسار بخوابی که در مقصد نشان بینی
درین وادی بی پایان توره کاروان بینی
ز شور و شکر اگر خوابی که خود را در امان بینی
که ناز حسن ادر احسن تا تو در جنت بینی
هنوز ای دید و حسرت بسوی این و آن بینی
دو آتی چون درین منزل چرخ و دو مان بینی
ز ابرو و گوشه غمی بسوی مخلصان بینی
ز دست این دیوان تا کی زبان مال جان بینی
دران مجلس اگر خود را تو از ماموران بینی
گلستان حقیقت را جهان اندر جهان بینی
که تا از چشم ایشان آب حسرت در روان بینی
که خط به خط بر آید و عکس و عکس استخوان بینی

مشو دل شادای مخفی ز مرگ شمنان خود
بیاد آور از آن روزی که خود را در جنت بینی

ایضا قصیده

✓

معموم پیر و پیر است
 دور و که نقد حیات را کردم
 سوده عمر مرا بجائے کفن
 فغان که دست مرا قدرت تحرک نیست
 کنون که چهره مقصود دیده ام شاید
 تبارک الله ازین دیده خون دل بریزد
 غبار ظلم چنانم گرفت در هوش
 رسید کار بجائی که سر زنده خود
 بروی تش دل می کنم کباب بگر
 ز بس سوده و پشیمده ام فرو ریزم
 ولم ذکر و شش چرخ آیتخان جوارحت
 گرفت ز تش دل و سر مرا خواهم
 گرفت لرزه و اندر دگر مرا چه کنم
 تمام محنت و دروم چو ناله همسار
 رسید کار بجائی مرا ز گردش چرخ
 نماند ناله زار و دل مرا و رن
 گرفت موج طوفان غم مرا در یاب
 چو ناله دلت از روی در و بر خیزد
 ز مهر و شفقت اسلامیان نماند نشان
 حذر ز ناوک آهیم ستگر می تا که
 بشوق آ که شوم چهره سبائی در گرد تو
 تو شهر سر ارجهائی تیرازیانی نیست
 به بن بسوی غریبان و بسکین مظلوم
 گویند ظالم میرحم این قدر تا که
 شکستن دل آرد دکان بقای نیست
 شیخ فخر لئان صاحبان داد آورو
 ز روی لطف تیغ حیر من و تلخ درکش

و گر چه سود و ناله پریشان
 تمام صرف جهالت ز روی نادان
 بس ست جامه حیرانی و پریشان
 که حبیب عمر کنم پاره از پیشانی
 کشم بچشم حیا سرمه صفایان
 که کرد گوهر شک مرا بدخشان
 که نیست در نظرم آفتاب نورانی
 بان ناله زول راز لای پنهانی
 ز بهر گریه کنم ساز و برگ پنهانی
 بسان برگ خزان که مرا بجنبانی
 که حرف بند کند باد لم تنکدانی
 ز خون دیده نیم عندی به پیشانی
 که نیست در بر من چانه زمستانی
 تمام شعله آهیم چو زار زند است
 که چاک دامن ما هم کند گریانی
 ز تیر ناله کنم زخمهای پیکانی
 و گره کشتی امید گشت طوفانی
 خراش ناله کند بادل تو سولانی
 کجاست ترس خدا و چه شد مسلمانی
 عنان من زره آرزو بگر دان
 بر استقامت صبرم نهاده پیشانی
 بسوی غمزدگان گره عنان بگردانی
 ز روی عدل و بشکرا نه جهان بانی
 بدست دیو و دغا تخم سلیمانی
 که مورد بادل انسان کند سلیمانی
 شکوه دولت فیروزه خان دورانی
 که بالو دست مرا نسبت خراسانی

توبه و عده عدل تو داروم زنده
 کجاست خردۀ عیدی که پیچید یک خیال
 و لم بزد تو کل بت هوس بشکست
 کشیدیمت من سر مهر حیا در چشم
 زرقن سرو سامان از ان ملائم نیست
 مشوه نرو و دل از مشکله که پیش آید
 مشو ملول که افلاس بر تو غالب شد
 چو کامرانی ایام به ابقائے نیست
 به پیش همت و انا گدائی محض است
 محال عقل بود بدوش بجانب شهر
 بهر دهر نماندست مشتری ورنه
 بهای غنای تو جوایم سبک مرآتک است
 گرفت ملک سخن را زنده می آخسر
 خراب است عمل گشته ام ولی پرکنم
 بر بدوست افتضا و بدوخت طلعت من
 عالم شکستم و مقصود مختصر کردم

و گرنه نیست مرا قدرت سغندار
 پیش جلوه آن جان و هم بقدری
 مقیم نموده کجا و طریق ره سبائی
 که نیکم بسوی دیگران و جیسائی
 که کاروست چپ و راست میرسانانی
 که مشکلات جهان بگذرد باسانی
 که هست انبلی هر خطو سال ارزانی
 که روزگار وائی بدین ارزانی
 شکایت سرو سامان از پریشانی
 کیکه از غم ایام شد بسیارانی
 منم بحسن معانی چو یوسف ثنائی
 که عذیب کند یحرم گل افشائے
 بعون تیغ زبان بهشتم باسانی
 که هیچ چاره ندارم ز حکم سلطانی
 بر غم جوهر و اتم لباس و دیوانے
 که نیست طرز ادب گفتگوی طولانی

بساط خویش تو مخفی ازین دکان برخیز
 که رفتی رونق بازار گوهر افشائے

قصیده

از شیوه ناصواب توبه
 بر عکس فروزد قوت دل
 چون چهره زرد میکنند سرخ
 بهر چشم که غم بر دل برآید
 پاییم بر کاب نمک پس دست
 چون خواب بر ابرست با موت
 در حالت نزع توبه کردم
 چون در غمت غصه تاب نپذیرم

از خوردن این شراب توبه
 از بوسه گل و گلاب توبه
 این خشک سیسے ز آب توبه
 از بوسه بد شراب توبه
 از تشنگی این رکاب توبه
 از کثرت خورد و خواب توبه
 ندین توبه بملی حساب توبه
 از شدت غم و ناله توبه

در

<p>از خوردن این کباب توبه از رخ چو کشد نقاب توبه از آواز ناله و زاری توبه از گرمی آفتاب توبه از مردم بے حساب توبه از خوردن خون ناب توبه با هر که کند خطای توبه در خطه کند خراب توبه از همت شیخ و شایب توبه از صحبت این کتاب توبه از صحبت ماصواب توبه از سلطنت عتاب توبه شاید که شود خراب توبه تا گردول از جواب توبه بے مزه و از حساب توبه هم توبه شود عذاب توبه گیرم که شود ذاب توبه آخر کند اجتناب توبه از کردن این خضاب توبه باید که کنی شتاب توبه</p>	<p>چون باعث قوت گناه است صد گونه خطا کشد درم غوش بر در و فراق مے فزاید در سینه کوه خون کند دل خون خود و غسلی را بریزد ناخوره بکیف مے در آید از خوردن مے کند فراموش گر خاچه فسق سنگ حار است زین پس من و گوشه تناعت دیوانه صحبت کتایم در صحبت غیر نیست فیضی از بیم عتاب جان زتن رفت زین بار مشو توبه مغرور از شکمش سوال آسود گر توبه تو نباشد از دل هر کس که ز توبه باز گردد شرمندگی گناه باقی است هر کس که بتوبه پست نیست شاد موی سیاه سفید ابلق بر عمر چو میست اعتماد</p>
<p>مسرور بهیست تو محفی کردیم ازین جواب توبه</p>	<p>مسرور بهیست تو محفی کردیم ازین جواب توبه</p>
<p>بستان نگه یار قسم بکمان خانه آبرو سوگند</p>	<p>بستان نگه یار قسم بکمان خانه آبرو سوگند</p>
<p>کشم کشته چشم ناکه است خاک ره کشته طبر ز ستنت</p>	<p>کشم کشته چشم ناکه است خاک ره کشته طبر ز ستنت</p>

بصفا می کل بدی تو قسم بگر گیری زلفت سوگند	بسواد شب موی تو قسم بدل آویزی الفت سوگند
خاک رده کور مرا حبس را نم غیر مردن نه دور و دور ما نم	
بسر چشم سیاه تو قسم بسر تند و سه خالت سوگند	بغضب کینه نگاه تو قسم لب لب مثل شالت سوگند
	سوختم سوختم از سید اوت چند فریاد کنم از اوت
بصفا می دور گوش تو قسم بسر ناوک مژگان سوگند	با دل نمی هوش تو قسم بم زلف پریشان سوگند
	که چون بیت و گریه تو بند لب شکر شد تو
بشکر ریزی گفت تو قسم بعقیق لب شکر سوگند	بچشم اتم قد و لدا تو قسم بزلال سر کوفه سوگند
	بشب پیران خیر از خویشم نیست چیز خیال تو کم پیشم نیست
پاز گفتم بدین تو قسم یبرود و دوشش تو ریا سوگند	بسو میوه میان تو قسم به بغا گوش مصفا سوگند
	مهر و مهره انبوه پیش تو قدر پیش تو جمله بالی اند تو بدر
بصفا می بدن یار تو قسم بدیاس کل سوری سوگند	بسو چه ذوق یار تو قسم بغریق غم و دوری سوگند
	عاجزم عاجزم از سجده انت لطف فرما که شوم قریانت
بسر عریده دوست تو قسم به نمک های سبک سوگند	دیگر سینه نیست پهلوی تو قسم با دامن می تو قسم سوگند
	نسکی بر سر دامن بفتان

ابو سے گل بر سر یا غم بفتان	
بسر ز گیسو قسم	بدلی عاشق رنجور قسم
ببر و گردن و غنچ سو گند	بسر و سنبل شہب سو گند
کہ دل از دوست بشدہ بیمارم بدہ اسے دوست و گھر آزارم	
بسنائے کف پای تو قسم	باؤ کفتم با تو اسے تو قسم
بگل عارض رعن سو گند	بجلم زلف چلبیا سو گند
عاشقم عاشق گفت ار تو ام عاشق قمارت و رفتار تو ام	
پدم تیغ سیہ تاب قسم	بصفائے دل چہ تاب قسم
بصفت خنجر شکران سو گند	بدرل خون شہیدان سو گند
بندہ ام بندہ ویریت نہ تو مومہر و غضب و کین نہ تو	
برخ و عارض کلفام قسم	بہنسا گوش و لارام قسم
بسر جعد مطر سو گند	بجھا کائے تو دلبر سو گند
نیت غیر از تو مرا غماز نہ تند خو سنگد لے شہبازی	
بسر گو نہ بر شام قسم	باسر آن سر دلدار قسم
بشہیدان محبت سو گند	باسر آن مودت سو گند
رنجہ فرما قدم و شادم کن از ہمہ رنج و غم آزادم کن	
بفقائے پرد و شوق قسم	بجہان گیر سے ہوش تو قسم
بصفائے گل نسیرین سو گند	بسر ساقی بلورین سو گند
بکھے جانب ما باز بکن شاہبازی سر پر و از کن	
باسیر نظر یار قسم	با داسے نگہ یار قسم
با داسے قزو و بجز سو گند	بہ نسیم سر گیسو سو گند

گویی از لطف که من یار تو ام بجدا خسته و بیسار تو ام	
بشکنج شکن یار قسم بدل آ وینرے کیسے سو گند	بدرناقه تا تار قسم بهر کج اندازے ایر و سو گند
هر دم از شوق وصال مردم به تنفس دولاخت مردم	
بجفا سے ملک العرش قسم بخدا و بحقیقت سو گند	از سنا تا به سر عرش قسم بسر شمع نبوت سو گند
در خاک ره جانان است نظر لطف پئی در مان است	
الف	
ای حسن که در پرده بخود را ز نهان داشت دری بحد و او که از گریه ابر است زان پس که بگلزار جهان غنچه کشاید این آتش شوق است که در سینه نگنجد بی پرده از آن بر سر بازار بر آید مستانه بر آ و در سر از پرده وحدت جار و بکاش چمن ساخت عباد را امروز پریشانی زده گل بر سر دستار تا بهست جهان گردش دور قمری هست	بر داشت سر پرده چو رازی به زبان داشت رنگی بگهر ریخت که در سینه کان داشت اندیشه بهار از غم آسیب خوان داشت وین چندی عشق است که بنیان نتوان داشت کین فتنه عیان در دل اسرار نهان داشت از بسکه سر گری باز از نهان داشت زان پیش که گل را بچمن اشک نشان داشت آن غنچه که وی بر سر خود مانع از آن داشت ول بستانه این طرز مکرر بتوان داشت
وقت که آه از دل پرور بر آرم و دوا دل نور شبید جهان گرو بر آرم	
فریاد که این ناله من پرده و آید عشق است که شادی و غم با یکبار است تا چون نه ناله بود و مقیم در دیوار روز یک عطا کرد بهار و شمع چشم تا چون نه ناله بود و مقیم در دیوار	غماز دل غمزه خون جگر آمد در و دیده هر دیده برنگد و گد آمد از خانه بیرون آئی که وقت سفر آمد خود برو که در دیده تو با جلوه گد آمد بر خیز که این غمزه گد امی بسر آمد

تا آنوقت چنانچه نشود باعث بجزان سودا در عشق ترا حوصله تنگ است هر کس به ملت محرم اسرار نهان شد	در دیده خیالت بدل از دیده برآمد دیو ای شد و بر سر بازار برآمد شد تر نه خون خود و بر دار برآمد
از عشق بنیان آتش غیرت بدلم زن کز آتش غیرت شود این نعلک روشن	
رفتیم که نوشیم می از ساقستان نوشیم نه بخت و حدت می گلگون تقل در میخانه باندیشه کشاییم چون بوسه گل دست در عشق خزانست افسردگی بود از آن هم اثر نیست تا ریک شد از طلدت غم خانه عشرت هنگام می و مجلس فرزانه کشین نیست	کردیم بر سوالی آتش بپرستان اسرار می و میکده گوئیم پرستان از دل بیسانه بگوئیم پرستان کافیت مرادیدن ویدار گلستان بگذشت لگر می بازار و گلستان روشن کنم از آتش می شمع شبستان دیوانه بود هر که شود همدمستان
مغرور مگردی که در توبه فرار است هشیار که این راه بی در و در است	
آن روز که از روزان دل در دل مایود از گل نه اثر بود نه از ناله لبسبل زان پیش که فریاد شکافد سرخارا آن روز که پر خون جگر شد دل پینا روز که بنامه حرم کینه نه دند آن روز که در پرده بخود جلوه گری بود میخانه تنی گشت نشد گرم و ما غم بی نشه مستی سر پینا بشکستند	از دل بچینه اسرار خدا بود کین زمزمه شوق پیچیده باد صبا بود از تیشه او در جگر کوه صدا بود این شمع جهان و اثر ساز و نوا بود این گریه هنگامه بختانه کجا بود نظاره گری جلوه او دیده ما بود نوشه آن باده کبری رویا بود این نقشه همه در سر هر پیر و جوان بود
این جلوه چنانست که در پرده نهان شد نویزی شد و در قالب خود شبیه جهان شد	
در کعبه بهین رسم طواف حرمی هست بر زخم جگر مرهم پیاده نه بندم غم نیست اگر چرخ نه گرد و بجزاوم	نازم بجزاوت که آنجا حشمت است تا حوصله را طاقت در و دالمی هست چشمانی امید مرا هم رقصه هست

<p>آن نیست که پوشیده شکایت کنم از کس ای یه خبر این سستی هستی تو تا که به شکلیم باعث خوشحالی من شد مغفوری عشق ترا از منی هست جز جام محبت که پر از نشئه و قیست</p>	<p>تاوست مرا نیزه ز تار سبزه هست همشیار که دنبال وجودی عدمی هست بر دوشش دلم باد بهر جا که غمی هست کافی ست اگر در قدح و جام نمی هست پیمانه خون ست اگر جام نمی هست</p>
<p>مانشده لبان رزم و کوثر شناسیم از بی هنر بهر بهانه محتاج و گدائیم عمریت که در پرده پندار خرابیم چون سبزه نوحه خاسته بردمان صحرا پروانه عشقیم که گر ما و دل ما آئیم که بروی ایسا و اشارت با آنکه ندانیم پرو بال پریدن تا و دل اسباب تعلق میوی هست</p>	<p>در راه طلب پای خود از سر نشناسیم پاشنه این سلسله چون و چرا آیم باشد که ازین پرده بیکبار بر آئیم از شبنم احسان تو در نشو و نما آیم در شعله نشینم ندانیم کج آیم قفل از در کنجیده ملقبود کج آیم در اوج هماسایه اقبال ما آیم گر با و هواییم که در قید بلاییم</p>
<p>خون جگر ناله اگر در دل مخفی غم نیست چو در باغ طلب نقشه سر آیم</p>	
<p>چون فصل خزان است در بهمن بهار است تشنگی بجز دغ غلی کلین با غم این آب شرب پیشه من تشنه ندارد در خانه تاریک دلم نور نه بخشد هنگامه غوغای چون گرم کند باز در کوچه مقصود ز من نام و نشان نیست شد پند صفت عاقبت این موی سیاهم</p>	<p>مارا به پریشانی ایام چه کار است چون در جگر ناله کند پند دماغم بهر بندن از خون دل جام ای غم گر پر تو خورشید شود شمع و چراغم آتش تنگی تا زده سودا سده دماغم این به که درین کوچه گلیه در سر غم خاصیت بیضاست مگر در پرده غم</p>
<p>آتش به چمن زود شر فصل تو زرم خورشید فرو رفت ز تاریکی روزم</p>	
<p>چون در دغ غم عشق تو غم در جگر کم کرد چون سن حاجت و سهم را کلین ساخت روزی که محبت بسرم دل چون سوخت</p>	<p>وین آتش شوق تو چه صبا در بدرم کرد چون ناله صاحب نعلبان با غم کرد سودا سده غم عشق تو خاکی بسرم کرد</p>

<p>بیمه صلی باعث بیماری من شد عشق تو بر آرد در زخمو تکه عظم یکشب بمرا دم نرسانید با خرا آه بر بشاری جگر تشنه بیه سوت راهی بمرا دل تدبیر نرفتم افتاد مرا ز دل آخو بر زبانه</p>	<p>دین داری به فایده بیمار سرم کرد در کوچه یازده جهان جلوه گرم کرد این خواب که شمرنده ز فیض محرم کرد این گریه که صد و چله شبها ز نظرم کرد زان بروز که نقد بر مرا هم سفرم کرد تا شیر مناجات چنین در بدرم کرد</p>
<p>فریاد کزین پرده مرا عشق بر آورد صد شکر که زخم سر بهیود ندارد عریست که این پای خوست زینست خواهی بجرم باغی و خوابی بخرابات یکس بدر میکه منظور نبشت بی نور بود دیده آن چشم که از دل در خانه بابوی کباب جلوس هست سر تا بقدم سوختم و غیره انداخت در دایفه باده کشان تلخ می بود گره گوشش دلت طالب تاثیر نباشد</p>	<p>خون نایب جگر از دل ریشم بدر آورد درمان کسی درد مرا سود ندارد این بام فلک کو کب مسعود ندارد ببخشش دل بود تو سود ندارد نازم بر عشق که مردود ندارد پنهان نظری جانب مقصود ندارد گنجایش بوی شکر و عود ندارد این آتش اندیشه من دود ندارد هرمی که کباب نمک آلود ندارد خط دلت از نقشه داود ندارد</p>
<p>اشب شب عیدست سهرین بجاقت مخفی نظرم سوی خراسان عراقست</p>	
<p>ندان روز که دل مالتو گرفتار نه راست تا هست درین مدرسه عشق کتب بی سرگوشی حسن تو زلفت نشد آخر بخر خیر بر آورد عادت مناجات گر دلت خطائی زنجارت نه گیرم تا چند توان دید و بین خانه تاریک بر مرکب دولت نتوان بردن بر تنیدی بی رخصت بیل زروم جانب گلشن</p>	<p>رسوای عشق تو با و بر سر نازست مضمون خطش قصه محمود و ایازست در پرده این کارندان که چه نمازست بر روی اچا پنهان همه برای تو بازست چون عفو خداوند جهان نبیند نوازست شمع است حیات تو که در سو زگر از دست این راه سراسر چشمت و فرازست هر چند رد گلشن مقصود در نوازست</p>
<p>رومیکه غم ز کس تو را نگرانی کرد</p>	

<p>بر باد هم محنت و حسان گرم را آتش ز غم این خیل غم را چشم را بر آب ز غم نقش مسیه کار قلم را زین بادو کنم مست عرب را و غم را تا پند لوان کرد گره زلفت و شرم را بر دیده حاسد ز غم این نشتر غم را بر در دول افروز فلک بارالم را</p>	<p>عشرنده بینائی صاحب نظران کرد چون دل غم بر سر محنت و غم را و قیامت که از شعله آه جگر خویش را اگر کنم این دفتر مجده و انش وارم سر و بد انگه و بر سر یادزار حسن از پی مجبوری و دل گرم محبت همه مددی کن بدو گاری غفلت روزی که قضا قسمت اشیائی جهان کرد</p>
<p>گویا شده ام ب حیات ست ز بانم آتشکده سینه من بکینه دین ست امروز اگر طالع من پرده نشین ست گردی که مرا از ره همت بجهنم ست این بادو تصویر نگارنده چمن ست ای دمی بر آتکس که دل آلوده گین ست هر لوش که یعنی بد منش قرین ست و شین بی تاراج متاعت به کین ست</p>	<p>انصافی مشو آزرده که از صیقل تمدبیر از خاطر شفته برم داغ ستم را اسرار هیچ ست در اسرار کجاست غم بینائی چنانم دلم از روی یقین ست و راد پس پرده چو نور شبدر برآید در دیدن و ایا شود زور شعله بی قوت طالع نتوان دید نه حسن ای خاک بران مهر که از روی وفا نیست مفروز گردی تو درین دور مسلسل این نتران بود بهر اهی که بهر گام</p>
<p>گویند آیام دلت را به بقا باش بنشین بمرام دل در حفظ خدا باش</p>	
<p>ایضا در آرزو و خوا و کجبه نوزاد حضرت علی علیه السلام</p>	
<p>بر در گو به زول منتظر عفرانم غیر آب گرم آلودگی دانا نم بسکه در کافرو بستانه خود حیرانم در خجالت و من روشنی ایسانم تا بهر اوست نرد و خون دل از شر گام</p>	<p>بروز کار نیست که من بجز کس تحسبایم گر بزم غم پاک نکرد و پسر گز رو در و شب و در هر طرف من یکسانست خانه دین من از ظلم عمل تا یکسانست رگ گراهی چشم نتران پاک برید</p>

بسته ام از دل و جان نیت طواف حرم است
خوردن تا غیرم عشق تو برسد نه و دل
یا رسول عزلی جندیه شوقی که چو ابر
نیت ممکن که بگذرد برسم بی کشت

گردید پس کجا جل فرصت زمین طوفانم
مویبر رقص کنان در طایب بیگانم
سایه باشد به تناسل درت گریانم
مفلسم عاجز و درمانده دلی سامانم

بیت که زادر پس صبر و تحمل دارم
تکیه بر لطف تو از فیض تو دل دارم

بیت که زین راه بجای برسم
گر بمنزل برسم آبله گردم همه تن
آنگنان زار و ضعیف که چو کاهم نبرد
طالب عشق بشوم از پی اگر دی بروم
از غم مفلسم بر بخش خاطر نبود
مگر شکر و شمع مرا پادشاهی بر دار
دست و در دهن صبرم بتو کل هم راه
زاد را هم شده آخر شب بطحا مددی

بیت که ایم بطوافی بنواست برسم
تا درین راه بزمین بوسی پای برسم
گر پیش نظر کاه را باشد برسم
سر بسر در دوشوم گرد و ای برسم
بکشم جام فنا تا به بقا برسم
شاید از تنگی راه من بقضا برسم
تا درین راه با و از در آفتاب برسم
کز الطاف تو بر خوان صلا برسم

مدای چشمه ز نغمه که برسم
در ره شوق تو لب تشنه و سرگردانم

گر حریفی که یانداز دل از باب برود
حسن را جلوه دهد بی مدوی زلف گره
چند ز دیده دل ناله محنت زده ام
جان دهم در عرض غم به صبا

ناله دولت جاوید به نینسا برود
کعبه از پیش حرم خانه ترسا برود
ز شوق آهیم به خدایا برود
نشم در درگاه به میجا برود

چند گردی به بیابان ندرت محنتی
تشنگی دلی اثر آبله پای برود

تیر که بمانی دل بچسبان ره عشق
رنج و غم باو به محبت طیفان از زانی
ای خدا شعله برق جگر آو مرا
تیشم عشق مرا بهمت فراد کجاست
گر شود شستی این ناله زارم سفری

روشنایی دل از پر تو بیفتا برود
من و مشتقی که ز من دل جدا برود
کز دل غمزه آتم فو قی تناسل برود
که باند از نگه رنگ زخار ابرود
صبر دارم و قرار از دل شهید ابرود

نادر از رقتن این ماه بیابان زده ام
آتش شوق بجان سر و سامان زده ام

راهبری آتش بر صاحب نظری می آید
مگر از زلف پریشان خبری می آید
که بامید نگاشته شرری می آید
تا بگلزار نسیم سحر می آید
اینقدر آب که از چشم تری می آید
از پس پرده برون پرده در می آید
که بی غفوه در بدری می آید
کز ره دور خدای خبر می آید
در غفلت که بی پا و سر می آید
خانه نالان شد از سفری می آید

بازم از سوزی حرم راهبری می آید
مرغ دل در قفس سینه نازد آرام
بند همیشگی پرده دل سوخته ام
خفته از کار فرو بسته دل آرزو بهاش
نامه صبر مرا کرد بیکبار سحر اب
گر نهان شد بپس پرده مراوت چه عجب
خانه زادان حرم کعبه مقصود کیست
یا رسول الله ز اعجاز مسلمان کن
خواجیه یثرب رو بطحا توجه یکشا
ای میخان حرم بهر خدا یک نظر می

مفلس عاجزم و از تو بیضاغت خواهم
عاصمی منعمم از تو شفاعت خواهم

گمراه تعلیل تو بر تاج کیانی منقش
باغ امید را بر کرم تاز و تر
برگزشته ز ملک کرده ملک را رهبر
خود ره از جام می ساقی وحدت مسافر
بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده در بان برور
نه آنکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر
از زمین بر تنگ فتنی سر خود را منبر
خوض آتش که می بود نبوده کوشش
صف زده خیل ملک بهر شفاعت بگر

ایکه از مجله انگشت تو مثل کشتن قمر
کشتن مقصود در باران عطایین شاداب
بیجا یا نه نهاده بسر کرسی پائے
دور اول به نهان غفوه وحدت رفت
نحوه کون و مکان احمد مرسل که به علم
دقت جای به پیش خواندن دانش کاغذ
ما در هر شرف یافته از زاد تو را
گر نبودی شرف از خطبه نامت دیگر
گر تو قسام نبودی و نه بخشی مقسوم
از در حجره تو تا بدر روضه خلد

مشتفی عاصمی و عاجز بنده دارو امید
نیست چیزی که تو بپشت منایست دیگر

بامیدت ز کجا تا بجا آمده است

این سپهر که بامید عطا آمده است

وقت آنست هر از خواب بجا برداری و هر ساکنه آشوب نثار کرد و خواب یا دینی رو نشن ایام و فاداری را عالم از روی ریاکتیه زیاطی شده است از سمک تالیسما کرده تصرف بیجا ظلم را عدل تناده چو کلبه بر سر ما سرمد دلف کشتی دیده بینا شمره چو بقیه بنی بر سر راهم نگران	پرده از پیش بقطره هر خدا برداری از میان دفتر قانون فتا برداری یا ازین سلسله آئین و فاداری از جهان قاعده روی را برداری رسم بیدا و ازین ارض و سما برداری این کلمه را به کرم از سر ما برداری نور بی سر سره ازین چشم جبار برداری تاکی این سلسله از پائی صبا برداری
---	---

حقیقی بادید باش که این نعمت سول است
صدیم و خط در ره امید و قبول است

ایضا درغت سول صلی علیک وسلم از احوال خود

چشم رویم را ز نور کعبه بنا کرده اند بر امید سجده کا فتد قبول در گشش تا دیم آبی گل عجاسه ابراهیم را در گلوئی سجده دارد رشتنه ز نار را سایبان بارگاه بادشاه کعبه است مهرشان از طرز ناز حسن سزی گفته اند عاشق و معشوق با هم بر الفضول انداخته اند یوسف مقصور را از چاه برون آورده اند خلق و عالم را بحراب و عسا آورده اند زاده و فاسق بر پیش رحمت ایندیکست	کعبه را بر مناجاتم میسپا کرده اند قدسیان یال و پر خود را مصلی کرده اند آتش نمرودیان را بر سر ما کرده اند کفر و دین را در لقا ب حسن یکجا کرده اند این سپهر را جو روی را که بر پا کرده اند عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند رسم و آئین را بر نعم خویش پیدا کرده اند همت بی عصمتی را بر زینینا کرده اند کعبه را تا قبله گاه دین دنیا کرده اند بی تمیزان راه حق را ریگ بر پا کرده اند
--	---

من ز خون دل سیوی دید بر می کرده ام
عقل سرگردان بین است من طی کرده ام

من نبینم که نور من تجلی از کجاست من ندانم که نور من تجلی از کجاست من ندانم که نور من تجلی از کجاست من ندانم که نور من تجلی از کجاست	اینقدر در انجم که چشم با خیال نشناخت کیس با شد و جو دس اگر با کجاست روشنی دیده ام بر من چشم بجز فناست
--	---

<p>از سر شک پیده این سنگ لشو و نماست سر برانوی تفکر چشم بر راه صباست ای صبا گردی از آن آوی که رنگ تیاست ترک گفت گوی کن کاینجا سخن محض خطاست هر که شد یگان در مجلس درین بزم آشناست کانه درین راه هر که اینی تو قصه خوش دعاست خج گداز بر تو نظری بر حرم فی بر صفاست</p>	<p>نیست گر بایشه ام از محلی لبی ستون سها لها شد پیر کعبان برود بیت انحران باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم درین عشق ست یکنه نادانی بود و نشوری محر می پیوسته باشد در کین محرمی از سر اخلاص پایروار و دست خود بر آر اکثری از پیر نام و رنگ حاجی می شوند</p>
---	---

پنبه غفلت نهادم باز داغ کعبه را
خیر بادی گفته این چشم و چراغ قبله را

<p>نظر گشتی من در موج طوفان نبود چنگ نکره را درین ره قوت جولان نبود در دول را بحر شکیبائی دگر در مان نبود خطر را دیدیم ولیکن چشمه حیات نبود ایچ بانگ انقلابی بر سر این خوان نبود غیر گر بهمدی در کلبه احسان نبود واغ این درم که چون این خاندان نبود را ز مادر پرده باویده گریان نبود در پی مانا مرادان چرخ سرگردان نبود طالع ناقابل حکما قابل احسان نبود در رخ این در و درم را خود پیش در مان نبود</p>	<p>باز گشتم چون درین ایام سر و سامان نبود نظرت و دودن همت من قوت نقی نداشت جنس از دوکان هر بازار پرسیدم بسی مدتی سر گشته بودم و در پی آب حیات پیش ازین هم اهل عرفان صحبتی نداشت در جرایبها کسی یوسف و یوسفی نداشت با وجود آنکه دارم جان بدر دوغ عشق خون مادر گردن این پیده غمناک باعث این فتنه طالع شده و گرنه انقدر ابرا حسانش جهان شمشک را سر بساخت آخر از بی طاعتی این صبر در مان خواه شد</p>
--	--

احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست
کل موجودات عالم خرد کلیات اوست

<p>صد شرف دارد و زمین از نیه غرض برین وان جهان در منطق او گردید مور انجین پرتو نور بخشی دارد اندر آستین نخ آدم بود آفرینش که در دلم کرد اندر پشت آدم بر حوا این خنجر</p>	<p>تا که آید نوحه دنیا و عقبی بر نه بین این جهان در علم او چون کوبی بر سمان طو رموسی را نوزاد از اشارت مست او هستی او با وجود نیستی در جلوه بود نه از رامت طو بود و جستن را آینه دار</p>
--	--

<p>صورت او را از معنی روز اول نقش بست گر نبودی ذات پاکش چه دوش عاصیان پیش از آن روزیکه گرد زنده نهان افکار مجزعش فقر از بهر آن کاف نبود دید در خواب عدم یکبار روی نفاو گر چه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود</p>	<p>آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین تا زه بودی تا قیامت دل عاصیان در پس آن پرده مجلس است بر روح امین خاتم بد را ز شکست ناکشت اعجازش بگلین مشک می ریزد و منور از ناله آهوی چین بود در ملک سالته پیش از آن سند نشین</p>
<p>قدیده آنرا بنور خات روکش کرده اند منزلش بر پرده وحدت معین کرده اند</p>	
<p>بوی روزگارم از خراسان آمده بسکه در یاد وطن نادیده ماتم داشتتم حیرتی دارم که یارب چون برین ظلمات هند گر چه از ظلمات می آیم چنانم فوق نیست در فتنائی میکند و امان من بر خاک راه تا در ایام خرابائی مناجات می شدم بعد ازین و دیگر نیایم بر در و دیوار حرم وادی اندیشه را از یک قدم طی کرده ام کوششیم بجا حاصلت سعی من بیغایده طبع من خالصت رغبت شکفته همچو گل گاه از گرمی نیازم گاه از سردی چو آب در سر شور زمین از آسمان افتاده ام خضر و اسکندر اگر چه خورده اند آب حیات</p>	<p>از بی اغراض بر درگاه سلطان آمده تا بد امان دلم چاک گریبان آمده طوطی فکر من بشکر ز رضوان آمده طبع من بر آب تر از آب حیوان آمده بسکه اشک ز دیده ام غلطان بر امان آمده خائنه ماقبله گبر و مسلمان آمده مقصود من بر طواف کعبه جان آمده با وجود آنکه ندم لنگ لنگان آمده ساعت صبح و صالت شام بجران آمده نظم من دجست رشک صد کلستان آمده طالع من در سایه و خورشید تابان آمده بهر یک زخم دل من صدمه کدبان آمده عمر جاویدان من فهم سخن دان آمده</p>
<p>نکته سنجشهای من مخفی ز بیم روزگار همچو گنج شایگان از خلق نهان آمده</p>	
<p>بلبل شدم نوای بیقرار آورده ام روزگار می شد که دامن از جهان افشانده ام تا گلستان محبت را تماشا کرده ام خون دل از دیده گریان خود ندیده ام</p>	<p>گفتگوی تازه بر روی کار آورده ام آستین بر میستی کون مکان افشانده ام گل زخون دل بفرق بلبلان افشانده ام گوهر مغز سخن بر بحر و کان افشانده ام</p>

بدان

این سر بر نشو وخت شفت ز باد و شل در ده ام از تن غافل کی کشم پای طلبی که کوی دوست در نذر قلم داروی پیروده کی لذت و بهر بر سپهر لاجوردی کو کسب رخشنده است من بهمان ساقی بهرستم که در بهنگامه تا تا چه گلهای بشکند آغز درین بستنا تنها رنگ بوی گلشن مقصود در پیشم چه قدر گر چه با مشق جنون کوته غمانی کرده ام هستی در کار و بار شعله مدول کرده ام	این دل بر دل خورشید دوستی از جان افشاند ام منکه نقد جهان خود بر آستان افشاند ام منکه بر لباس مغر استخوان افشاند ام منکه کز خامه زربین زبان افشاند ام باده از خون جگر بر مردمان افشاند ام شبنم نو نایب دل بر رخوان افشاند ام منکه گلها ی بهاری در دهن خوان افشاند ام چو گل جان برین دست عثمان افشاند ام آتش بر چهره پیر معان افشاند ام
--	---

هم که در راه محبت با جنون همراه نیست
مغیر این راه که بود از بهیروی آگاه نیست

ایضا من حال عشق انگیزد ای محضر حیل الله علیه و سلم

خواجهم آخو سپر بیا که گزاشت پایم اندیشه از میان برداشت چون قلم فکرین به جفقه و بهر منی معنی ز فکر در خشم کرد دل ز آشوب این جهان بگریخت چشم گر یان من مرا هر دم در دوری و داغ همچو در سه آتش یا سس از دگر گار مرا ای درینا که دست برد اجل ابر باران بر غم باد و خزان	محکم نظم با عیار گزاشت غم و محنت بر دگر گار گزاشت نکشته چرخه یاد گار گزاشت بهر دور و سر خار گزاشت دارغ بر روی اعتبار گزاشت خلف تازه در کنار گزاشت بی چیا بر کفم نگار گزاشت دارغ بر سینه نگار گزاشت لوح من بر سر مزار گزاشت ترتیب کردن بهار گزاشت
--	---

در این دیوان
در این دیوان
در این دیوان

پایس آخو یکام دل بنشت
شب امیر را به و نه شکست

ابر بر دلق چمن گرید وصل شیرین نصیب خسر شد	محل بر ایام زبستن گرید و غم جبران کو هن گرید
--	---

رفت حسن گل و چین بر باد سودخت پروانه بر پاهای وصال روزی این عمر کوته آخر شد بسکه غفلت ربود مردم را	سر و بر پا و با سمن گریه شمع بر صبح آئین گریه شب ز تار بکی وطن گریه چرخ بر حال مرد وزن گریه
پیوسته عسر است عشق بر شکاف دل کفین گریه	
آو خ آو خ که کار شد از دست عشق هر جا که کار بکشايد رگ امید را به نشتر غم از جگر خون دل برون آرد جان نثارش کنم اگر چشم حسن هر جا که چهره بنساید نوت طالع اگر باشد پایه ساقی که از میان برود در بیابان چو عشق جلوه کند چند دریاغ فیض بهر سحاب	نقش ناخوب در جهان بنشست اگره از زلف یار بکشايد تفتنه روزگار بکشايد اگر به هر جا که یار بکشايد دید به روزی یار بکشايد عشق و دیوان یار بکشايد در بر و بیم نگار بکشايد سر غم را خست بکشايد رگ آندیش خار بکشايد پنجه خود چسب بکشايد
بیدار نه بین فکر کار چون باشد که دل روزگار چون باشد	
خواجه چشمراد بر سرکش از درون حرم برون آئی گرم کون بزم گاه افسوده سنگ از بام چرخ میبارد پایه اندوه از میان برود براد اسی نگه گمان برود پایه خود در رکاب همت نه عمر این زندگی چو کوتاه است آتش غم گرفته عالم را	نوع و کس زمانه در برکش رخسایت این کوه از بر درکش براد و شبین و ساغر کش رخسایت این خانه جای دیگر کش علم شادمانی بر سرکش تیر بهر شکار باغ کش از سر روزگار افسر کش باد و جاده اندر او درکش سپیل در چشم این سنگ کش

<p>ترتیب چند این نظم را تیره سازد سپهر و انجم را</p>	
<p>گر پیر را در دلم اگر اثر است چند در خواب بخودی اموز چشم بکشا که پر تو نور رشید از غم و شادی جهان خراب عقل سرگشته آخر این ناکه هست این باده زریان تا چند غم تنگی گشت و دور آخر شد غرمین عمر باو غفلت یزد بید را از ترتیب نداد و سود</p>	<p>چون دل از حال وید بیخبر است کاول شام آخر می سرست بر دل وید تو تو بیشتر است مهر رقاص ماه نوحه گریست دشمن دین و دل چنین نیست ابن زریان را زمانه دگر است ای درینا که عمر بی خبر است کشت امید ما هنوز ترست بر درختی و باد که بارور است</p>
<p>غم بختی شین که نوبت ماست اینگ در صبر از مروت ماست</p>	
<p>هست تا آسمان بقای تو باد و در صبر رخ که آسمان دارد تا بود با قلم سر گفتار تا که هنگامه را سماعی هست گر ترا مشکلی به پیش آید تا بود از جیات من رفته آخر نفس بهر دشمن تو</p>	<p>چرخ و ربان کیه بای تو باد حلقه بر در سرامی تو باد معنی لفظ از برای تو باد و کربسج در ثنائی تو باد دست قدرت گره کشائی تو باد در دمن روز و شب عائی تو باد طالع سدا از برای تو باد</p>
ایضا	
<p>اے مرهم زخم هرگز ندی مردم ز تن غافل و ندیدیم از گریه و دیده گشت لبریز پاشد که در رشته صحبت تو مست غرور و ناز سرکش بی تعلق تو چاشنی ندارد</p>	<p>و می بند کشائے هر کند یک روز لب تو ز هر خند بر دار نه پائے اشک بندی در گردن دل کسم بندی چون او تو رسد بناز بند در کشور مهند را هیچ قند</p>

<p>از حال سیاه چشم حاسد روشن کند چراغ دولت اقلیم مراد کس نگیرد تا دفع خبار دیده سازم از گردش چرخ سفلہ پرور</p>	<p>بر آتش سپینہ نہ سپندے جز کوکب بخت اجندے جسے یارے طالع بلندے گر درہ جلوہ مسندے تنگ آمدہ ام نہفتہ چند ہی</p>
<p>بشپینم و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خسریدار</p>	
<p>انجمن سرخ روزگار برگشت بس گریہ کہ در گلو گرہ شد گفتیم سرخ آرزو بہ بینم صدرہ بنصیبستم غم دل از دیدہ خیال دوست مٹب از آتش دیدہ دانہ اشک پشدار کہ خون دل بریزد کے غنچہ دل شگفتہ گردد در کو کچہ عشق خار مے زرد صد شکر کہ در دمنہ عشقم</p>	<p>برگشت زمین چو یار برگشت خونناپ ل از کنار برگشت آئینہ اختیار برگشت باز آمد دوش مسافر برگشت نادیدہ مرا ز عار برگشت از دیدہ مشکبار برگشت صدیاق کہ از شکار برگشت چرگ کہ ز ما بہار برگشت ہم نکس کہ ز کوی یار برگشت گر از دل من قسار برگشت</p>
<p>بشپینم و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خسریدار</p>	
<p>اسے حسن ترا نیار نام کم سود از دہ عذت سخا ہد مارا چہ خبر ز ظاہر و باطن یا گردش چرخ درینیزم ای بلیل شوق یک غنائے آئینہ عبرت زمانہ زنجیر جنون عقل بشکن چون سہرگشت دست و دل</p>	<p>بر ریش بغیریش مرہم از ناز تو کار عقل درہم صبح ست مرا چو شام ماتم بر من شدہ جاہلے مسلم بر زن زہبیار ہر دو عالم بر وار بہ بین تو حال آدم این سلسلہ را بریز ازہم کو جام جہان فنا و کو جسم</p>

استانده بدیده می کنی پاس	اسکے سبیل سرشک غیر مقدم
بمشیتیم و صبر را کنیم یار تا یار مرا نشود خسریدار	بمشیتیم و صبر را کنیم یار تا یار مرا نشود خسریدار
از جیب منوره ایست با من ز آن پیش که چهره بر فروزی وارستگیم محال عقل است می روت غم و محبت از پیش صد تیر غمت باستان زد از جذبه عشق گشتم آخر تا گفت دعا اثر ندارد در راه عدم چه انتهایست من قوت طلسم ندارم	و آن هم منوره چاکتا بدامن یادم بغم تو آشنا من از عشق کجا بشوم جدا من چون باو ده و آتش از قفا من ز اینها همه بود مدعا من سگشته و دراز و مینوا من شمرنده نه گشتم از دعا من برگشته زدم پایتدا من بپهلو ده زدم ره وفا من
بمشیتیم و صبر را کنیم یار تا یار مرا نشود خسریدار	بمشیتیم و صبر را کنیم یار تا یار مرا نشود خسریدار
آورد صبر از دوست پیغام می روت غم و بلند می گذشت اگر بیه من جهان بگریه چیز کن قدح و بدست من ده چنانم بلبل آمده ندیدم بلبل که فغان کند بگاشتن گل گل دل من شکفته گردد بے حوصلگی اگر بنه کرد سے دید بیک نگاه کردن بیک ناله در دست محقق بی فایده جستجو چه دارم مقصد ز حیات نیک نامی است	کاسباب نشناختن سر انجام این درو ترا نباشد انجام وین ناله من بر آور نام بدست نمی شوم بیک جام کام دل خویش از لب جام اندیشه کند ز حلقه دام گر یاد کنی مرا بدشنام دل در ره عشق بی سر انجام صد پر تو صبح و در دل شام از هم گسسته قطار ایام چون در ره عشق نیست انجام مرگ است حیات مرید نام
بمشیتیم و صبر را کنیم یار	بمشیتیم و صبر را کنیم یار

اتا یار مرا شود خسریار

جست عشق مرا غم دگر نماند ای مایه ناز چون نگه را بدر شجره بدستان عشقت بید او گیسو چمن در پیم حیرت زده ام که از لب دوست در میگرد و دوش بر سر خم از تشنگی دل بسینه دارم این طهر زنجیر است و انجم رفتیم زمینان خلق مارا غیر از غم دل کسی دگر نماند	مردم ز غم مرا خبر نماند هر سو نظر و بین نظر نماند صد گونه کلی بست یک نماند صد تلخی کام یک شکر نماند ریزد و گیسو مرا آب نماند صد شیشه شکست شیشه نماند بخت شکوه و ز چشم تر نماند با هر گریز یک دگر نماند غیر از غم دل کسی دگر نماند
---	---

بنشینم و صبر را کنم یار
اتا یار مرا شود خسریار

در داک غم ز حد برون شد در پناه عشق رفته رفته در خرمن عمر من زود آتش در سینه ولی نبود چنه نام از گم شد کان عشق بودم سود ای جنون ز عقل پوشید از کوشش و سعی حاصل نیست بگرفت غم تو ملک دل را رسوایی من بود از عشق مردم ز غم و کمفخت حال	فریاد که در دمن فرو نماند شد در مکتب عشق زو فنون شد بر آه که از دلم برون شد وان هم ز جفا ای چرخ دلم شد آمد غم عشق در بهمنون شد این کاسه سر که سرنگون شد چون تو کوب طالع دلم شد دل برون من برت شگون شد قانون ضوابط جنون شد در محنت انتظار چون شد
--	--

بنشینم و صبر را کنم یار
اتا یار مرا شود خسریار

از تلخی باده جدا نم در ناله وار من اثر نیست رازد دل من بسنگ نماند	تلخ است دنان تا دمانم برگشته بخت را چه مانم بگرفت مگر سر ز بانم
---	---

من بود که سرانده بید	سے گرد و گردی می کنم زار
گر بیک اجل دهد اما غم	گمراه نموده کار و نام

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خسر یار

ایضا

بگذر خستش فراقت	باز آنکه مرا ز استیلاقت
میسرم بهدوئے اتفاقت	ببخت بدو آچنان که ترسم
شیرین نکند لب مذاقت	چند دار که تلخ بزمانه
مرد از غم چشم پر زفاقت	بنشین نفسی که مرغ و جسم
انگیزد این غم فراقت	یا شد که شب به بخت تو
کو آن همه شان طمطراق	باز بخت سیاه من بگوئید
نقد آتش بر سر در محافت	از اختر خشن چرخ گم شد
از هر غم ابرو ان طاقت	چو پیرده پال صد شب غیب
گر چند به مجسمه عراقت	تا کی جگر مرا خورد و هفت
تا چند در آتش حرقت	بر عمر چو نیست اعتماد

بنشینم و خون دل کنم نوش
نخ بایک جهان کنم فرا مش

از دست مراده که مقسم	گر چشم خویش با تو گفتم
از شعشعہ نگاه شستم	در راه امید که هر اشک
از آتش خویش شکستم	کوشش من در روزگار گشدم
از گفتم خود چو گل شکستم	تو سخن گفت تو فتادم
از دل خود به کس نگفتم	مردم ز غم فراق اما
بر دستر عافیت نه خفتم	فریاد که یک شب غریبی
خاک را تو بدیده رفتم	عمری بامید حال پیری
از دل خویش زان خفتم	شاید که نگردد آشکارا
از گفتم خویش در شکستم	در گفت و شنود من اثر نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش

غماهای جهان کنم فراموش	
ای در ره تو سرسبز خاک دریشان تو بهیر پیش آورد بیدادی کفر و ظلم از دهر کو دست جنون که جیب دانش از شب روی بهت نه ترسم تا حال نه بسته بهج معشوق بگذ از غبار کیسه از دل از حاصل زندگانی خویش یاران چکنم که ظلم و بیداد	در معرفت تو عاجز و دراک کو کلاک لکما خلقت الاله بے تیغ نبوت نشد پاک تا دهن آرزو زنده چاک هر چند که هست ره خطر ناک چندین سر عاشقان بفراک جیف دست بر آفتاب خاشاک مائیم بهین و چشم نمناک از ما بگزشت نقد افلاک
بنشینم و خون دل کنم نوش غماهای جهان کنم فراموش	
فریاد که یار یار مانیست آن نشه که غم زد دل را باید در حقه سینه خون فشان او ما بیگناه و گناه کاریم ما هست ز ما نه خون چکان باد سر رشته کار ما به طلبید یک قطره نماند ز ناشکس فریاد با مردم بی ادب نشستن ما رستم وقت روز کاریم	آفراسر و برگ کار مانیست در باد که روزگار مانیست هر دل که امیدوار مانیست انصاف و دین و یار مانیست آن داغ جنون که یار مانیست چون کار باخت یار مانیست زین گریه که شر مانیست این لایق اعتبار مانیست در پیشه پیوند کار مانیست
بنشینم و خون دل کنم نوش غماهای جهان کنم فراموش	
هر چند که پیش از این بود با دانه تو از زو مسلم عاشق نبود که در کنارش مرغ دل ازین آتش تنگ	کس را بجز حد گفتگو نیست کار ما بهر دو برگ زو نیست ما ز خون جگر سبب نیست فریاد که ناله را گلو نیست

<p>پیر کن ز شرباب از غوانی ز خمی که ز تیغ یار ماسد در کعبه عشق چون در آئی رفتیم بکوسه بینوائی</p>	<p>این کاس سر به از کفایت درد مذہب ماکم از رفو نیست خون باش که حاجت خدایت کاسخا ز جرم غم خلوت نیست</p>
<p>بشبینم و خون دل کنم نوش غمهایم جهان کنم فراموش</p>	
<p>از محنت و مهر خویش پیوهر دل از بدو نیک میتوان کند جز این همه محنت فراق است گفتار پذیرب محبت پست رت به پیش بهت من من بند و بنده تو معلوم یست است میان بجزم خدمت در دل بفسون نمی رود غم دیوانه عشق نگذران را دست من و دامن جتوتی در کوچه غم ز بینوایی</p>	<p>بیزار شده ز خویش پیوند اما ز محنت نمی توان کند هستم بامید وصل خورسند یا شرح بود برائے سوگند از جاذبه عشق کوه الرند قدرم چه بود و چه بیتلیم چند پیش شکر لبست نه دقت کشتی به خمی نمی شود دیند نی خویشیم بود بگو نه پیوند گر که به بر آ و در و شکر خند خو اہم که شوم نهفته یکس چند</p>
<p>بشبینم و خون دل کنم نوش غمهایم جهان کنم فراموش</p>	
<p>مایم و دلس ز باد و بادوش تا چند بقیسم و غصه بهدم تا کی دل پر ز زخم کار سے از بس که حدیث عشق گفتیم ووشینہ بمن بطعنہ میگفت در خواب نہ بینی عافیت را تا بار جد اشد نہ بنا کام</p>	<p>با صبح حمار تشب در بادوش تا کی بقیسم ز مانہ بہدوش در سبب نہ بود مرا فراموش توون جبگر م زوید ز جوش دیوانہ کسی ست رفتہ از ہوش تا بار سیر تو بہت بردوش با تفسر تو گشتہ ام ہم خوش</p>

<p>بر خاطر و دستشان فراموش و قتی که نباشدش بخل و دوش میزن قدم بسی می کو ش خاموش ز گفتگوی دغوش زینهار بآب جوئی مفروش از گفت و شنود پیش خاموش</p>	<p>و شود بود همیشه بودن بهرت نبود بغل کشان تا هست رنق ز تو درین راه این راز محبت است مخفی آب از رخ ز تو رنگ مار ز قسم که بگوشت نشینم</p>
---	--

بشینم و صبر کنم یار
تا یار مرا شود خسر یار

<p>تا چند توان فستاد و کور ایر و سیه تو دیده نامور شیرین چه شد و کجاست خمر انگم سن ازین جهان کج رود بر بام فلک نموده یک جو انست از سایه تو پر تو چون هست حساب عمر جو جو فریاد ز دست این سبکو افسانه روزگار بشنو می بین و مترس تند و میر</p>	<p>شد عمر عزیز و رنگ و دو خورشید ز راه نور گیرد شیر و جبین خویش بنگر چون مرغ که در قفس تنگست از طاعت ظلم و گردش چرخ بر کنو حسن و ماه و خورشید چفت است رو و بخت بدین عمر ناویده بهر عمر بگذشت از ناد و پیر این زمانه از گردش روزگار مخفی</p>
---	---

بشینم و صبر کنم یار
تا یار مرا شود خسر یار

<p>هر نیاست بهر سکه که دستا بگو قایم به بنای طاق ابر و ست در حلقه دام زلفت خوشست از فتنه گری و زور بازوست هر سمر که تار و برنج است در عشق که خسته شد آخر دوست از و به تو در میان زار و دست</p>	<p>چون مایه خرمی غم اوست طاق و در کعبه عجبست هر مرغ دلی که در بدن هست پیش روی شمع که در جهانست افشاده بهای سحر و قدرت اول به نگاه بایست ساحت تا حشر و بلا حشر تو سحر</p>
--	--

<p>پیش مرده شود در آفتاب چون در دل بادی کس نیست با هر بد و نیک صلح کردم رفتسم که بگوشت نشینم</p>	<p>گلزار بهوس گیاه خود دوست هم دشمن با بجا وجود دوست مارا به کسی نه زور بازو دوست بادیده چون که به کار یک دوست</p>
<p>بنشین و صبر کنم یار تا یار مرا شود خیر یار</p>	
<p>رفتیم تو یاد ما نکردی بر فرق تو آره گریه پای فریاد که نیست همچو جنون یک نقش مراد کس نه بدست شاید که درست بر نیاید باشد که ز روی هر بانی گلدسته آخر بهارم از مطلب شود نشان ندیدی چون کام دلم نشد میسر</p>	<p>یافتیم هنوز پی نوردی ز بهار زیار بر نه گروی در وادای عشق ره نوردی بر تخت نرد لا جور دس بر سنگ مزین عیار مردی طوبی مار فراق در نوردی گلزار نهاده رو بزدی هر چند که جستجو کردی نا کام روم بیای مردی</p>
<p>بنشین و صبر کنم یار تا یار مرا شود خیر یار</p>	
<p>ما بوسه نیت کس مغرور از مصر مانده مستی رفت در گاشتن آرزو زین چایسکه قلم بر نشین آمد خجالت بشکست سر قلم را جایی که سخن اثر ندارد دل طاقت رنگ دیوار دارد بوی سر زلف ای دل آشوب در باغ مراد دل رسیم نیست آخ که که کوهی شکوای</p>	<p>سر و دست ز مار و ارج بازار بر مالک چرخ تنگ شد کار نشکفت گل مراد جز خار شم شیر خجل شود ز رفتار بر صفحۀ آرزو کفتار خاموش نشین چون نقش دیوار ورنه بهش بهار گلزار دل برد ز دست مشک تا تار چون سایه فتم بهای دیوار به نام شدیم آخ کار</p>

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خیر یار

آه که از شکر و شکوه بیجا است
گر کار بدار و می بیجا است
تا بر تو شمع مجلس آراست
امروز که کار و وقت فراست
از قوت طالع زلیخاست
از رنگ نفاق دل میراست
سر بایه مفلسی چو هر جا است
طوطی طبیعتش شکر خاست
گو یا که دلت ز سنگ خار است
عرض تو هنوز گرم سواد است
از حوصله خانه کنم است

آه که حکایت از تنگناست
پیاره دل علاج دارد
پروانه بیا که میچ غم نیست
خوش باش بر غم دشمن از دوست
مشتوق به بندگی فتادون
آه نیست خلق هر کور و می
لا این نبود شکایت از دوست
از دهر غم غم تلخ کاسه
تا شیر مکر و تالیه من
از کشور غم مشتری روت
رفتیم که بگوشه فغاوت

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خیر یار

فصل پنجم

رعنا نه گل و چمن ناله زار چیست
خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست

ظا هر ش که مطلب این گیرد از چیست
پیر کن ز فوج رمی که ندانیم کار چیست

ساقی بجا است که سبب انظار چیست

فصل دلی و تنویر و خزان است نو بهار
هر وقت خوش که دست دهد منتهم شمار

ساقی چو فصل جهان است روزگار
با هر چو فصل بود با دود خوشگوار

کسل و قوف نیست که انجام کار چیست

موجود در میان که بریم ست فرو و کرم
این موسم بهار و گل روضه ارم


باشد چه ابتدای ازل و انتهای عدم
ساقی بیا با دود گلگون و جام جسم

بجز طوف جو بهار و می خوشگوار چیست

زاهد جو می برای خدا چیست کار و بار
سپه و خطائی بنده اکت نیست اختیار

بی اختیار کار نه صبر است و اختیار
ترک شراب عشق خطا پرست بر بهار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست	
دنيا و آخرت خود و ديگر چيست اند	آبادی و طواری ما را وسیله اند
گدنی و رین میان همه در مکر و حیل اند	مشهور و مستبر و پر و چو از یک نیل اند
آبادی بعثت که در همه اختیار چیست	
اگر که جام می نتواند کسی خوش	حرفی ازین ترانه نخواهد کسی خوش
صوفی باین خواب رسد کسی خوش	زاهد و روم پرده نداند کسی خوش
ای مدعی ذراع کویا پرده دار چیست	
عاشق نشان دل خود از دل لارخواست	مغمر نش از می صاف پیاله خواست
مغنی مراد خوشن از آه و ناله خواست	زاهد شراب کوثر و حافظ پال خواست
تا در میان فرستاده کرد کار چیست	



این کتاب عربی فارسی و
 اردو و پنجابی و غیره موجود ہیں۔ اور جمال شریف
 و قرآن مجید متر و ترجمہ استنبولی و بیہی چاپ جو ہیں
 نیز ہر طرح کا ملل ہماری دوکان سے بکفایت مل سکتا ہے
 المشرق
 محمد الصادق و الشیخین علیہ السلام
 جلال الدین ناچرا کتب شریک لاہور کشمیری

مذہب و نیکوئی کے علاوہ ہر قسم کی کتابیں سے باعائیت طلب کرین

اعلان

واضح ہو کہ اس اسلامی کتب خانہ میں
 ہر قسم کی عربی فارسی اُردو پنجابی کتابیں
 مطبوعہ مصر استنبول بمبئی کانبور لکھنؤ وغیرہ وغیرہ
 موجود رہتی ہیں اور قرآن مجید و حلال شریف ہر قسم
 مترجم و معرّی ہر وقت پارہ ہوتے رہتے ہیں۔
 علاوہ ازیں تفسیر احادیث فقہ اصول طب
 نحو جفر رمل ہر علم و دین کی کتابیں رعایت
 سے مل سکتی ہیں۔ آرڈر دے کر آپ
 بسبیل وی بی ضرور بر ضرور
 طلب فرمائیں۔ فقط
 والسلام

شیخ الہی بخش و محمد جلال الدین تاجران کتب بازار کشمیری لاہ

CALL No. { ۲۹۱۵۵۱۳۱ } ACC. No. ۲۳۱
۲۰۲

AUTHOR

TITLE دلوآن حق

School Libr
THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE
27 MAY 1974
20-10-73



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.